



نام کتاب : مالک قلب تیکه پارم

نویسنده : مانا ماد

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

نام رمان : مالک قلب تیکه پارم

ژانر رمان : پلیسی، عاشقانه

نام نویسنده : مانا ماد

عضو انجمن رمان سیتی

وبسایت ما

www.roman-city.ir

خلاصه رمان :

دختری که نه زیبایی افسانه ایی دارد

نه پول زیاد...

اما یک آرزو دارد که مسیر زندگیش را تغییر میدهد

برای رسیدن به آرزویش... باید بهای سختی بدهد

زندگی با هووش

سرگردون شدن با یه بچه...

ازدواج برای دومین بار اونم با...

متن رمان :

به نام آفریننده ی قلب های تصادفی

((گنج)) ((جنگ)) میشود ،

((درمان)) ((نامرد))

و ((روز)) به ((زور)) میگذرد،

((اشنا)) را جز در ((انشا)) نمیبینی

و چه ((سرد)) است ((درس)) زندگی

اینجاست که ((مرگ)) برایم ((گرم)) میشود

چرا که ((درد)) همان ((درد)) است ،

دلم ((آرامش)) وارونه می—خواهد

رعنا

در اتاقو محکم بهم کوبیدم و شروع به غرغر کردن کردم.

من: اه عجب غلطی کردما!!! کاش هیچی قبول نمیشدم

یاده حرفای مامان میوقتم

مامان: چند بار بگم نه نه نه، آخه من نمیدونم تو چیت به پلیسا میخوره؟

میدونی چی کشیدیم تا به اینجا رسیدی؟ بعد حالا تو میخوای درسو دانشگاهاتو ول کنی بری پلیس شی؟

دختره ی خلو چل خب اگه میخواستی پلیس شی بیخود کردی رفتی دارو سازی

آخه بابات پلیس بوده یا من نفوذی؟

گوشیمو برداشتم و روی

Moraba

زدم، بعده دوتا بوق جواب داد انگار منتظر بود زنگ بزدم.

عسل: ها؟

من: ها و کوفت ها و درد ها و مرض، به نتیجه ایی رسیدی؟

عسل: خودت چی فک میکنی؟

طی یه بحث بسیار منطقی با ننه گرام به یه سری نتایج ارزشمند رسیدم، که هیچ غلتی نمیتونم بکنم

من: عههههههههه چه جالب منم به همین نتیجه رسیدم

پوف بلندی کشیدم و گفتم

من: حالا چیکار کنیم؟

عسل: نمیدونم، فردام امتحان داریم

من: من که نمیخونم

عسل: پایه ایی بریم بیرون؟

من: آره، یه ساعت دیگه همون پارک همیشگی

عسل: اوکی

گوشیرو قطع کردم و خودمو روی تخت انداختم، هنوز دوترمم نشده که دیگه خسته شدم از این رشته، سرم داره میپوکه از بس

فکر کردم همینجوری به سقف خیره بودم فکر میکردم که چیکار کنیم

فکر کردم... فکر کردم... فکر کردم... و باز هم فکر کردم ولی به هیچ نتیجه ایی نرسیدم، به ساعت نگاه میکنم

ساعت چهار بود بلند شدم و به سمت کمد رفتم

یه ماتتوی مشکی تا ده سانت بالاتر از زانو پوشیدم و یه شلوار جذب مشکیم پوشیدم، یه شال مشکی هم برداشتم و روی سرم

انداختم

توی آیینه به خودم نگاه انداختم و تشری به خودم زدم

من: خاک برسرت چرا سرتا پا مشکی پوشیدی

خفه شویی به خودم گفتم و رژ قرمزمو برداشتم و زدم و مادم کشیدم و کوله مشکیم برداشتم و پیش به سوی پارک....

من: نمیدونننننننن دیوونه شدم، هیچی به فکرم نمیره

عسل: به جان تو انقد که عاشق مامانم شدم فک نکنم بابام انقد دوسش داشته باشه

من: چرا؟

عسل: اصن جوابایی بهم داد که کلیم پوکید

من: میخوای بنالی؟

متفکر نگام میکنه و با صدای آروم تر میگه

عسل: وضعیت قرمز باز؟

من: میبندی یانه؟

عسل: باشه

من: حالا چی گفت مامانت؟

عسل با قیافه ی پوکری میگه: گفت شوهر کن

با این حرفش ترکیدم از خنده

عسل: مرض

پخش زمین شدم وای خدایا

بریده برید گفتم
 من: وای... عسل مامانت عالییه...
 اما یه لحظه با فکری که به سرم زد سیخ نشستم
 عسل: چی شد؟ امردی به حمدالله؟
 من: فهمیدم... فهمیدم... فهمیدم
 عسل سرشو با ضرب از توی جلد چپیس بیرون آورد و با ذوق گفت
 عسل: ها... چی... چی فهمیدی؟
 من: شوهر می کنیم.
 اول با تعجب نگاه کرد و بعد پوکر شد.
 عسل: شوهر کجا بود تو این فحطی پسر.
 پوکر نگاهش کردم که گفت
 عسل: خب... که چی بشه؟ بریم بشور بیز؟
 من: خله... شرط از دو اجمونو پلیس شدن می زاریم.
 عسل: اونا نام خن قبول کنن... بیخی بابا... نمیشه
 من: همیشه خوبشم میشه
 عسل: مگه پسره دیوونس ما رو به شرط پلیس شدن بگیره؟! بعد اصلا شوهر کجا بود؟
 من: این همه کیث مناسب تو فامیل که به درجه رفیع پیر پسری رسیدن.
 عسل: او هووع فک کن مثلا سینا بیاد منو بگیره... هنوز به سفره عقد نرسیدیم چشای همو از کاسه درمیاریم... شهابم که شکست خورده یکی باید جمعش کنه... خانواده پدریم که دیگه هیچی. همشون یه زنو یه جین دارن. فقط یکیشون مناسبه که متأسفانه چند ماهی هست پریده.
 من: خب کسری که کلا رده... چنار لامصب بیشعور. همیشه سوالم اینه چرا به این چس مبالغ شعور نرسیده؟ کاوه داداشم که اصولا خیلی نمکدونه تا بگم ابرو واسم نیمونه. دیگه کی هست؟ او ممممممممم...
 عسل بشکنی میزنه و میگه: حامد چطوره؟
 پوکر نگاهش میکنم و میگم: نامزد داره
 عسل: مرسی واقعا... قانع شدم کلا... پس این قضیه منطقیه بریم دنبال پسرای دیگه.
 من: چطوره از فردا بشینیم کف خیابون شماره بدیم یکمم گدایی کنیم؟
 پس گردنی تشارم میکنه و میگه: خدایا!!!! اینو تو اولویت بزار
 من: چه ارزوی مشترکی...
 عسل: پسرای دانشگاه چطورن؟
 من: اهههههههه فک کن من برم طرفه اون یاسین عتیقه ی کنه...
 عسل: یاسین کیه؟
 من: مهدوی
 عسل: اتفاقا خیلیم بهم میاین
 من: می بندی یا ببندم عشقم؟
 عسل: فردا کلاس داریم؟
 من: من چمیدونم... اصلا ما کی میریم کلاس که تایمشو بدونم
 عسل: به نکته جالبی اشاره کردی
 من: از فردا باید بریم سره پروژه
 عسل: کدومشون؟ برج ایفل؟ دیوار چین؟ اهرام مصر؟
 من: هر هر هر نمکدون...
 نیشمو وا میکنم
 من: شوهر یابی...
 عسل
 توی محوطه داشتم دنبال رعنا میگشتم. محوطه خیلی شلوغ بود، کنار هدیه دیدمش. داشتن شیر کاکانو کوفت میکردن.

هدیه روبه روی رعنا وایساده بود. اون عتیقم رو نیمکت نشسته بود. رفتمو با کف دست کوبوندم تو کتف هدیه که شیر کاکائوش از دستش افتاد. من: چشمم روشن تک خوری می کنین؟ رعنا با نیش باز داشت نگاه می کرد و همزمان شیرشو فوت می کرد. که بی تعارف لیوانو ازش قاپیدم. قیافشو عین گربه شرک کرد و گفت: داشتم میخوردم عاقل اند سفیه به لیوان نگاه کردم: خوش مزس ها!!!! رعنا: کوفتت شه من: چقد که تو به من لطف داری. رعنا: میدونم خودم. هدیه به ساعتش نگاه میکنه و میگه: بچه ها کلاس الان شروع میشه بعد باقاری خفمون میکنه. من: ای بابا، بازم باقاری رعنا: ای خدا!!!! من اندازه ایی که باقاریو میبینم ننمو نمیبینم. هدیه: بیاشین بریم. وارد کلاس که میشیم میبینم همه رفتن ته کلاس نشستن. رعنا صداهش درمیاد. رعنا: خیلی باقاریو دوست داریم باید بیایم تو حلقشم بشینیم. میرمو تو ردیف دوم میشینم. به هر حال بهتر از ردیف اوله. همینکه میشینم متوجه بچه ها میشم که مثل کپک سرشونو کردن تو کتابو دارن خر میزنن. هدیه با تعجب رو به بغلیش میگه: میپرسه؟ یاروم ام جواب مثبت می ده. به به حالا ما یه جلسه غیبت داشتیم. الان میخواد بپرسه. استاد اومد تو کلاس. استاد باقاری یه مرده حدودا 40/45 سالس و خیلی بد اخلاق و عقده اییه. کیفشو روی میز گذاشت و سلام کوتاهی کرد. نگاه کلی به کلاس انداخت. لیستو از داخل کیفش درآورد. باقاری: امروز قرار بود یک مورد پرسش رو داشته باشیم درسته؟ بقیه با صدای ضعیفی تأیید می کنن. نگاهی به لیست می کنه و میگه باقاری: چطوره از اول لیست شروع کنیم؟ رعنا با دستش تو پیشونیش میکوبه. آخه بیچاره فامیلیش اول لیسته. باقاری: خانوم احسانفر رعنا از جاش بلند میشه. باقاری: خب ممنون میشم اگه یه سامری (summary) از جلسه پیش برامون ارائه بدید. رعنا با قیافه پوکری نگاش میکنه. باقاری: منتظریم خانوم!!! رعنا: جلسه پیش نبودم استاد. باقاری: خلیم عالی، پس واجب بوده جزوه هارو از دوستان بگیرید و نگاهی بکنید رو درسی که نبودید. رعنا: وقت نشد استاد. باقاری: پس مطالعه نداشتید؟ رعنا: نه متأسفانه. باقاری: پس اشکال نداره یه کسر نمره جلوی اسمتون قرار بگیره رعنا: مختارین استاد. خاک بر سرت کم اتیشیش کن. دستشو میکشم که جلوی دهنشو بگیره. باقاری خیلی خونسرد چیزی تو لیست یادداشت میکنه رعنا میشینه و با صدای ارومی میگه: عقده ایی بدبخت. کم کن به درک. من: ااروم بابا. الان میشنوه.

باقری: خانوم پارسامهر
تا اینو میگه رنگم میپره. گند بزمن این شانسو.
کتابو باز میذارم و از جام بلند میشم.
باقری سوالشو میپرسه.
سرمو پایین میندازم و به کتاب نگاهی میکنم اوهوع جوابش یه پنج شیش خطی هست.
باقری که میبینه سرم پایینه میگه: شمام مثل دوستتون مطالعه نداشتین
من: چرا استاد. فقط یه مشکلی هست من یکم خجالتیم.
تا اینو میگم کلاس میترکه
باقری ساکتشون میکنه و رو بهم میگه: منظور تون چیه؟
من: نمیتونم وقتی به صورتتون نگاه میکنم تمرکز کنم میشه سرمو پلین بگیرم تا تمرکز کنم؟
باقری: خب بفرمایید.
سرمو پایین میندازم تا از رو کتاب رو خوانی کنم که دستی کتابو میبندد
سرمو برمیگردونم که با چشمای شیطون رعنا رو به رو میشم.
ای گندت بزمن بیبشعور.
استاد منتظر نگاه میکنه.
باقری: خب... ادامه؟
من: پرید استاد.
باقری اخمی می کنه و میگه
باقری: اینجا رو با سیرک اشتباه گرفتین خانوم؟
من: این چه حرفیه استاد.
باقری: به فکر پاس شدن باشید حتما... چون از من بخشی نمیبینید.
من: لطف می کنید
بعدم با ضرب نشستم، رعنا داشت با نیش باز نگاه می کرد. دستمو بردم طرف پهلوش و یه نیشگون گرفتم.
صدای خنده ایی از پشت اومد و بعدش صدای چندش یکی از پسرای کلاس.
_سوراخش کردی اجی
با اخم برگشتم و گفتم
من: هر وقت گفتن عن بگو من داداچ
یارو نیششو جمع کرد و گفت: اوهوع نخوریمون.
من: تو خودت خودتو نخوری من کاری نمی کنم.
یارو که قشنگ قهوه ایی شده بود. برگشت سر جاش...
تو محوطه روی یکی از نیمکتا نشستیم کلاس بعدی یه ساعت دیگه شروع می شه.
رعنا با ارنج میکوبه تو پهلو
رعنا: اونو ببین.
در حالی که پهلومو ماساژ میدادم گفتم: کجا؟
رعنا: بابا یارو محمدی
من: کی؟
پس گردنم میزنه و میگه: اییییی ماهی گلی، کیارش محمدی.
من: عوققق پسره ی چندش نی قلیون.
هدیه شیطون نگامون میکنه و میگه: قضیه چیه؟
رعنا: ما می خوابیم...
تو حرفش میزنمو میگم: شوهر کنیم
هدیه یکم نگامون می کنه و بعد پخش زمین میشه میون خنده هاش میگه.
هدیه: شما؟... حالا کدوم اسکولی... میاد شمارو بگیره؟
و بازم به خندش ادامه میده.
من: رعنا جمعش کن ابرو واسمون نداشت.

همه داشتن نگامون میکردن.
 رعنا به بدبختی هدیه رو جمع و جور کرد حالا مگه ول می کرد.
 همش خندش قطع می شد دوباره ولو می شد رو زمین
 اینم خل شد رفت خدایا...
 وای امروز با امیدی کلاس داشتیم امتحانم داشتیم تازه.
 به سمت کلاس راه افتادیم رفتیم اون ته کلاس نشستیم که حداقل بتونیم تقلب کنیم.
 امیدی اومد تو و برگه ها رو داد. و منم که هیچی بلد نبودم چشمم به برگه ی اینو اون بود. تنها شانس که آورده بودیم این بود
 که امیدی گیج تشریف داشت. به هدیه که کنارم نشسته بود نگاهی انداختم، احمق عوضی داشت تند تند سوالرو جواب می
 داد.
 تو یه فرصت مناسب برگرو از زیر دستش کشیدم. و برگه خودمو به جاش زیر دستش گذاشتم.
 بنده ی خدا مبهوت به برگه ی سفیده جلو دستش نگاه می کرد. لگدی به ساق پاش زدم و لب زدم: بدو بنویس
 سری به نشانه تأسف برام تکون داد و مشغول شد.
 عسل اونور داشت خودکشی می کرد تا جوابارو بهش بدم. برگه رو بهش متمایل کردم. تند تند می نوشت. به ساعت نگاه می
 کنم. پنج دقیقه مونده. با استرس به عسل که داره تند تند می نویسه نگاه می کنم که یه دست رو برگم قرار می گیره. با صدای
 که ایجاد می شه قلبم میاد تو حلقم با استرس سرمو بالا می گیرم که با پوز خند امیدی مواجه می شم.
 مگه این گیج نبود؟
 گیج بود به خدا
 با همون پوزخند به عسل نگاه می کنه که با دهن باز داره نگامون می کنه.
 امیدی: ارتروز نگیرید خانوم
 برگه رو از زیر دستمون میکشه عسل عمبانی میشه و خودکارو رو میز میکوبه.
 امیدی نگاهی به برگه ها میندازه و میگه: تا زکیا تغییر اسم دادین خانوم؟
 ای خدا!!!! این چرا باید بین این همه دانشجو اسم منو بدونه؟
 دقیقا چرا!!!!
 نیشمو باز می کنم با صدای تقریبا بلندی میگه: خانوم ناظری
 صدای بله آروم هدیه بلند می شه. امیدی با صدای بلند تری میگه: هر سه حراست
 با قیافه ی حق به جانبی از کلاس بیرون اومدم و اون عتتر متترم (عسلو هدیه) پشتتم. پامو که از کلاس بیرون گذاشتم احساس
 کردم سرم از گردنه بنده خدام جدا شد.
 من: آیییییی چتونه وحشیا
 عسل: می میردی مثل ادم برگرو می گرفتی؟
 هدیه: ای گفتت کنم رعنا با این تقلب کردنت.
 به سمت عسل برگشتم و گفتم: میخواستی تقلب نخوای عتتر خانوم، الانم بیخی باید گمشیم بریم حراست.
 هدیه: به لطف شماه بعلههه
 بعده اینکه یه عالمه تعهدو کوفتو زهر مار از حراست بیرون اومدیم و رفتیم توی محوطه ی دانشگاه گاهی به این فکر میکنم که
 ما بیشتر از اینکه تو کلاس باشیم تو محوطه اییم همیشه دوست داشتیم متفاوت باشیم خخخ. دیگه کلاس نداشتیم. نفس
 عمیقی کشیدم صدامو یکم کلفت کردم و صدای اون زنرو درآوردم
 من: دخترم حجابتو رعایت کن، اون شراره های آتشم داخل کن.
 عسل و هدیه زدن زیر خنده.
 من: مرض... خدایی من تیپو قیافم انقدرم که یارو میگه بد نیست. نازیو ندیده؟ ایشششششش
 سه تایی به سمت در ورودی دانشگاه راه افتادیم، مسیر هدیه با ما فرق داشت از در دانشگاه ازمون جدا شد و مام به سمت
 ایستگاه اتوبوس راه افتادیم به ایستگاه اتوبوس که رسیدیم نشستیم رو صندلیا پوف بلندی کشیدم و شروع کردم به دید
 زدن مردم. یه زنه با یه بچه کنارمون نشسته بودن بچه حدود چهار پنج سالش بود. یه آقای حدودا پنجاه سالم بود بیا من آگه
 شانس داشتم...
 مردم سر میچرخونن پاف ماف میبینن حالا یکی نیست به من بگه مگه تو دافی که دنبال پاف میگردی اخه
 خلاصه با هزار مشقت رسیدیم خونه.

با حس کردن بوی قورمه سبزی صورت تم جمع شد، ای خدایا! بازم قورمه سبزی، من نمی دونم چرا ننه گرامم همش به حرفای رضا گوش میده و قورمه سبزی میپزه، من که به شخصه متنفرم ازش، پامو که توی پذیرایی میدارم یه میمون از گردنم آویزون میشه و تف مالیم می کنه.

با انزجار نیکی زو از گردنم جدا می کنم.

نیکی: وای خاله چطولی؟

در حالی که سعی دارم دستشو از کمرم جدا کنم میگم: اگه اینطوری نجسبی بهم بهترم میشم.

ازم جدا میشه و دستاشو به کمرش میزنه.

نیکی: خاله چی اولدی بلام؟

من: توهنوز یاد نگرفتی ر و ل رو درست بگی؟

نیکی: نج بعدشم زبونشو درمباره.

صدای رویا (خواهر بزرگ تره) از پشت سرم میاد.

رویا: به به رعنا خانوم کم پیدایی؟

جلو میرم و گونشو میبوسم.

من: کارا زیاده

رویا: کلک خبریه؟ شوهر تور نکردی؟

پوکر نگاش میکنم میگم: مگه مٹ توام؟

بعدم ازشون جدا میشم و به سمت اتاقم میرم تا لباسامو عوض کنم. پنی تو کل هفته این خواهر ما هفت روزشو اینجا پلاسه دلش خوشه شوهر کرده و خونه داره.

عسل

با خشم به خانوم چاقی که تو اتوبوس کنارم وایساده و آرنجش تو حلقمه نگاه می کنم و با حرص میگم

من: می خوام این دستتونو اونور تر ببرین یا قصد دارین حلق منو بشکافین.

یه لبخند حرص درار میزنه و میگه

زنه: اوایا... ببخشید

درکه وا میشه می خوام پیاده شم که یه گله آدم عین این اواره ها میریزن تو. رانندم درو میبنده و راه میوفته.

همچین دادی میزنم که گلوهم جر میخوره.

من: هوی دوست گرامی می خوام پیاده شم.

همه مردا برمیکردن و نگاه می کنن یکیشون به راننده میگه و اونم وایمیشه.

همینکه میپرم پایین سریع به سمت دانشگاه راه میوفتم.

گوشیم تو جیبه ماتتوم میلرزه. درش مبارم و نگاه میکنم.

رعناس، تماسو وصل می کنم.

رعنا: کدوم قبرستونی هستی عجیجم؟

من: سر قبر شما... دارم خرما می خورم فاتحه می دم.

رعنا: مرض... نمکدون.

من: خب حالا فرمایش

رعنا: عرضم به حضرت چند مین دیگه حیدری میاد و توام هنوز تشریف فرما نشدی.

من: اومدم بابا اومدم.

به بدبختی کلاسو پیدا کردم. و پریدم تو استاد با دیدنم عینکشو درمباره و میگه: بفرمایید؟

من: ببخشید استاد

استاد: به ساعتتون نگاه کنید خانوم.

از شانس من ساعتمو نیسته بودم. دستمو بالا اوردم و گفتم: همراه نیست استاد.

میخواد چیزی بگه که صدای در از پشت در میاد و بعدش صدای پسرانه ایی به گوش میرسه استاد با دیدن شخص پشت سرم

ابروش بالا میپره

یکیشون که چشای سبزی داره با لبخند جلوتر میاد

پسره: سلام استاد ما دانشجوهای جدیدیم... به اینجا منتقل شدیم...

منم که می بینم استاد سرش گرمه بدویی میرم پیش رعنا و هدیه میشینم. اون پسر ام بعد از چند دقیقه حرف زدن با استاد حیدری میان داخلو ردیف های اخر میشینن.

استاد با دیدنم که نشستم نفسشو فوت می کنه و میگه استاد: دفعه آخرتون باشه خانوم.

نیشمو وا می کنم که صدایی از پشت میگه: ببند بابا واز لین گروه به سمت عقب برمبگردم که همون سه نفرو میبینم که ریز ریز میخندن. وسطی میگه: واسه خودتون میگم.

استاد: کافیه دیگه، بریم سر درس.

سر کلاس که اصلا گوش نمیدادم به رعنا نگاه کردم که دستش زیر چوئش بود و فقط به استاد نگاه می کرد. اروم تو گوشش گفتم: میفهمی؟ پوکر نگام کردو گفت: آره خیلی

هدیم که داشت با سیاوش (نامزدش) تو تل چت می کرد و هر چند دقیقه به بار نیشش وا میشد. مردم شوهر می کنن خل میشن. استاد به ساعتش نگاه میبندازه و میگه: خسته نباشید. با ذوق جزوه ی جلو دستمو بستم. عاخیشششش مخم دیگه داشت تلپت می شد. رعنا

عین این دکترا روپوشو دستکش پوشیده بودیم و دستامونو بالا گرفته بودیم. عسلم عین این دیوونه ها چپو راست در زوایای مختلف از خودش سلفی می گرفت. و هدیم همراهیش می کرد منم اون وسطا یه شاخی چیزی میذاشتم واسشون استاد اومد داخل آزمایشگاه و به هرکدوم از گروها یه آزمایش داد بعدم گفت مشاهدات و نتیجه رو بهش به عنوان گزارش تحویل بدیم.

داشتیم خودمونو تخلیه می کردیم و موادو قاطی می کردیم که یه صدای مردونه توجهمو جلب نمود. یارو آرمان چش قشنگه بود. نیشمو وا کردم گفت: جانم؟

ابروهاش بالا رفت و بعد از چند ثانیه گفت: اون پتاسیمو می خوام. عسل با یه لبخند شیطون قوطی رو داد دستم منم دادم بهش. یه ممنون گفت و رفت طرف دوستاش. به عسل نگاه کردم که عین این خر تیتاب دیده ها نگاهش میکرد. یه پس گردنی زدم بهش.

من: هوی خوردیش

عسل: وای چقدر بخندیمس که یه دفعه...

صدای بدی از اون طرف اومد، و دود غلیظی کل آزمایشگاهو پر کرد حسگرای آتشم روشن شدن عسل که مرده بود از خنده، هدیم بدتر از اون... منم که رسما داشتم جون می دادم.

همه ریختن بیرون، به اونور نگاه کردم، رادمهر شدیدا سرفه می کرد، کیان با نگرانی رو به روی رادمهر نشست و اون بنده خدام از شدت سرفه کبود شده بود.

نگام به چشمای آرمان افتاد که مشکوک بهمون نگاه می کرد.

حسگرا خاموش شد، قشنگ آبکش شده بودم...

عسل به بدبختی خودشو جمع کرد و دستمو کشید که بریم بیرون.

پامونو که توی محوطه گذاشتیم سه تایی دوباره پخش زمین شدیم.

همه با تعجب نگامون می کردن، حقم داشتن بدبختا...

لباسامون خیس خیس بود و ولو شده بودیم رو زمینو می خندیدیم.

آرمان

از عصبانیت داشتم میترکیدم دختره ی احمق رادمهرو آوردیم بیرون دو سه تا از بچه ها دورش وایسادن تا حالش بهتر شه. کیان اومد کنارم.

کیان: خیر سرت رفته بودی پتاسیم بگیری

بعدم پوز خندی زد

نفسمو فوت کردم و بی توجه بهش رفتم سمت اون سه تا خلو چل که یکم اون طرف تر رو چمن نشسته بودن و هر هر می خندیدن.

کیانم هم راهم اومد، سایمو که رو سرشون حس کردن هر سه تا سرشونو بالا گرفتن و بعد دوباره شروع کردن به خندیدن.

با عصبانیت غریبم: از کرم ریزی های کودکانتون لذت بردید خانوم احسانفر؟

خندشو جمع کردو بلند شد

احسانفر: درست صحبت کنید خواهشا.

پوز خندی زدمو گفتم: اگه بلایی سرش میومد چه غلطی می کردین؟

اونیکی دختره که فامیلیش پارسامهر بود به پشتیبانی از اینیکی گفت: فعلا که چیزی نشده... اونم فقط یه اشتباه بود.

کیان پوز خندی میزنه و میگه: یه اشتباه؟! حتی یه سال اولیم تشخیص میده کدوم پتاسیمه.

پارسامهر: شما که با تجربه ایی تشخیص می دادی

بعدم پوز خندی میزنه اونیکی که کلا چوب خشک بود اونور.

با حرص دستی تو موهام کشیدم. راهشونو کج کردن و می خواستن برن که کیان دسته پارسامهرو می کشه

دختره با تعجب برمیگرده و با دیدن دستش تو دسته کیان اخم می کنه و دستشو محکم می کشه.

کیان با خشم میگه: آخرین باریه که اینطور بچه بازیتو بی جواب میدارم.

دختره چشماشو تو حدقه میچرخونه و برمیگردنو میرن.

دخترای بی شعور.

میریم طرف رادمهر... کیان همش دستشو تو موهاش می کشه و نفسشو فوت میکنه.

میدونم این حرکتش از روی عصبانیته.

من: بسه بابا موتور بخارتو خاموش کن

میرمو میزنم رو شونه رادمهر.

من: چطوری داش رادی؟

با اخم سرشو بالا میگیره

رادمهر: به بار دیگه اسمو مخفف کنی...

میزنم تو حرفشو میگم

من: رادی جون

می خواد بلند شه که کیان میگیرش.

کیان: اون خله، تو بیخیال

بعدم با نگرانی میگه: حالت خوبه؟ باز که تنگی نفست برگشته.

رادمهر: اره بابا بادمجون بم افت نداره.

من: تو که قبلا تنگی نفس داشتی چطور اومدی تو اداره؟

رادمهر لبخند تلخی میزنه و میگه: واسه همینه مجبور شدم که فقط کارای اداری رو رویه راه کنم

سری تکون میدم که یه صدای دخترونه توجهمو جلب میکنه.

شادی جمشیدی لبخندی میزنه و میگه: ببخشید آقایون

سری تکون میدم.

من: بفر مایید؟

جمشیدی: راستش اینکه شما مهمونای ویژه ما برای اخر هفته هستید.

کیان با تعجب میگه: چی؟

جمشیدی: آخر هفته تولده منه و من معتقدم که تازه واردا حتما باید توی این جشن باشن

رادمهر و کیان با ذوق میگن: چه عالی

دستشو توی کیفش میبره و یه کارت دعوت به سمتم میگیره

جمشیدی: بفر مایید

بعده اینکه تشکر میکنم جیم میشه.

رادمهر اروم میگه: خودش با پای خوش اومد اینم از این...

رعنا

شادی: به خدا ناراحت می‌شم نیاید
 من: سعی میکنم پیام ولی هیچ قولی نمیدم
 شادی: اه رعنا اذیت نکن خب، ادم باش، بدون شما که همیشه
 من: به جان تو، عسلو کفن کنم ننم نمیزاره
 عسل: ای درد... بی‌شعور
 شادی: ای بابا، راضیش کن خب
 من: گفتم که سعی خودمو میکنم
 عسل: شادی من خودم این تن لشو میارم تو کارت نباشه
 شادی: پرید طرف عسلو یه ماچ گنده ازش کرد که صورتم توهم رفت
 شادی از عسل جدا شد و از مون خدافظی کرد و رفت.
 خلاصه مثل همیشه راه افتادیمو رفتیم به سمت ایستگاه اتوبوس روی صندلیا نشستیم تا اتوبوس بیاد
 من: عسل
 عسل: هوم؟
 من: ننه بابامونو چجوری راضی کنیم؟
 عسل: نمیدونم
 من: پس مرض داری میگی میایم؟
 عسل: باو گفتم شاید یه کیسای مناسبی پیدا کردیم خب
 من: نه بابا، آفرین، خوشم اومد راه افتادیاااا
 عسل: چاکریم داداچ
 چشکمی زد و نیششو باز کرد
 صدای ترمز اتوبوس اومد.
 من: اتوبوس اومد پاشو...

عسل
 لباسامو عوض کردم رفتم سمت مامان که تو اشپزخونه بود تا رضایتشو بگیرم
 رفتم تو اشپزخونه و مته همیشه تو یه حرکت پریدم رو اپن
 من: سلام مامان گلم
 مامان با دیدن این که عین میمون رو اپنم بهم غره ای رفتو گفت
 مامان: بیا پایین بینم. توباز میمون شدی؟؟ سنگینی الان میشکنه
 عاقل اندر سفیه به خودم نگاه کردم گفتم: سنگین؟! نه بابا عین پر میمونم ماشالا
 سری از تاسف برام تکون داد
 من: مامان دقت کردی چه دختر گلی داری؟
 مامان برگشت سمتمو گفت: یکم دیگه هندونه بذار زیر بغلت
 من: نه داداش. سنگین میشه کمرم درد میگیره
 مامان: من نفهمیدیم اخرش تو این میزان پرروییو از کدومون به ارث بردی؟
 من: برای منم سواله ها. نکته از تو خوب برداشتین؟
 مامان: اگه از خوب اومده بودی که دوروزه برت میگردوندم. حیف که از بند جگرم بریده شدی
 ابروهام رو بالا دادمو گفتم
 من: جانمممممم!!!!
 مامان: هیچی حالا چی میخوای
 خیلی متین شروع کردم به توضیح دادن اینکه باید برم تولده دوستمو...
 مامان خواست چیزی بگه که موهام از پشت کشیده شد.
 با عصبانیت برمیگردم سمت طاها (داداشم)
 من: هی موئه هااااا
 طاها: خوب شد گفتمی فک کردم دمه اسبه

بعد نیششو شل کرد
 با حالت پوکر نگاش کردم بعد عصبی خندیدم
 من: هر هر هر. درسا فشار آوردن قوه خود گوله نمک پنداربت فعال شده هاهاهاه (چی گفتم)
 شونه ای بالا انداختو رو مندلی ها نشست و روبه مامان گفت
 طاها: مامان من گشتمه
 مامان دستشو به کمرش زدو گفت: بچه که بزرگ نکردم. دوتا تنه لشن
 باهم گفتیم: شما لطف داری
 مامان رفت سمت یخچالو یکم از کیک خونگیو گذاشت جلو دسته طاها
 اونم با ولع شرو به خوردن کرد
 من: مامان خواهش میکنم
 بعد قیافمو شبی گریه شرک کردم
 مامان نگاهمی بهم کردو گفت: بابات رو راضی کردی؟
 من: هر وقت برگشت از سر کار اونم راضی میکنم
 مامان: از نظر من عیب نداره
 از این پریدم پایینو یه ماچش کردم
 مامان: اهههه شستیم
 نیشمو شل کردم از دور یه بوس دیگه براش فرستادم بعدم بدویی رفتم تو اتاقم تا یه نگاه به لباسام بکنم به رعنا بگم.
 رعنا
 من: مامان جون من... ترو خدا... شادی ناراحت میشه
 مامان: گفتم که برو من اجازه میدم... ولی بابات با خودت
 من: اه مامان خب تو راضیش کن
 مامان: برو برو مگه من میخوام برم مهمونی؟
 من: مامااااااااااا
 مامان: پیامان
 با لبو لوچه اویزون از آشپزخونه بیرون اومدم و رو مبل جلوی تلوزیون ولو شدم
 آخه من چه غلطی بکنم
 اه، بابای من مخالف صددرصد این مهمونیا
 باید متوسل بشم به رویا بیبیم اون میتونه کاری کنه یا نه... به هر حال بابا حرف اونو بیشتر از منه به قول خودش مغز خام
 قبول داره. من: رضااااااا... رضا
 رضا از تو اتاقش بیرون اومد و همونجوری که به برگه دسش نگا میکرد به طرفم اومد
 رضا: ها؟ چته؟ چی میخوای
 من: اون برگه چیه دستت؟
 نیششو وا کرد و گفت
 رضا: جواب امتحان ریاضیمه
 من: نگو که بازم ر... دی (با عرض پوزش)
 رضا: به قول معروف تا امتحان هست باید قهوه ایی کرد
 من: خب حالا شاعر شده برا من اون گوشه منو بیار از تو اتاق
 رضا: باش
 بعده اینکه گوشو برام آورد به سمت مامان که تو آشپزخونه بود رفت: چون احتمال میدم تا دودیکه دیگه صدا جیغ ننه مبارک
 بلند شه پاشدم و رفتم تو اتاقم تا به ابجی گرام زنگ بزنم و خرم کنم
 روی Royah khareh
 زدم... بعده حدود یه دیکه جواب داد
 رویا: جون
 من: سلام عخشم
 رویا: سلام اجی... خوبی؟

من:مرسی...تو خوبی؟نیکی و شوهرت خوبن؟

رویا:مام خوبییم...نفسی میادو میره

من:خب خدارو شکر

رویا:خب کلک چی شد یادی از من کردی؟

من:هیچی...یعنی چیزه....

.

.

.

من:عسلی چیکار کردی؟

عسل:راضی شدن توچی؟

من:خدا جیگر ابجی بزرگرو برام نگه داره

عسل:ایول بابا...یکم از جریزه رویا رو داشتی چی میشد

من:آخ گفتم عسل:خب حالا...من که لباس دارم توچی؟

من:اره منم دارم...فقط باید خوجل کنیم یکیو تور کردیم فرار نکنه

عسل:آره البته اگه کسی تو تور ما بیوفته...اخه میدونی تورمون سوراخه

من:منم نمیدونم دیگه...فردا بیا خونمون باهم حاضر شیم وای کادورو چیکار کنیم

عسل:اوه اصلااا یادم نبود.

من:چه گ...ی بخوریم

عسل:من میخوام برم بیرون غروب هم از طرف خودم میگیرم هم تو

من: اوکی مرسی بابای

عسل:فردا میبینمت خدافظ

صبح روز بعد

مامان:رعنا...رعنا پاشو...پاشو عسل اومده

با چشمای خواب آلود نشستم رو تخت و خمیازه کشیدم

بلند شدمو رفتم دستشویی

تویه اتاق که برگشتم عسل رو تخت نشسته بود

من:عتر خانوم گفتم بیا...نگفتم از صبح علل طلوع بیا که

عسل:صبح علل طلوع کجا بود ساعت سه بعد از ظهره...مهمونی ساعت شیشه...اینجوری که پیداس جناب عالی هنوز حموم

نرفتمی

من:میرم حالا

عسل:چی چی میرم حالا...پاشو ببینم

بعدشم طی یه حرکت از رو تخت پایینم انداخت باسنمو مالیدم و رفتم به سمت کمدم حولمو برداشتم و پیش به سوی حموم...

عسل

رعنا رو فرستادم بره حموم و خودمم اول لباسمو پوشیدم

لباسم پوشیده بود آستیناش تا آرنجم بود و حریر مشکی بودن

خود لباسم تا کمر راه راه سیاهو سفید بود و بعدشم مشکی و یقشم حریر تا روی رونم بود ساپورت جذب مشکیم پوشیدم و

شروع کردم به آرایش کردن

آرایشم تقریبا تموم شده بود که رعنا اومد تو اتاق

من:عافیت

رعنا:میسی

نگاهی به ساعت انداختم

من:ساعت چهاره هاااا

رعنا: اوه اوه
 بعد کلی بدبختی از خونه زدیم بیرون. ماشینه مامانو کش رفته بودم البته بماند که چقدر مزه ریختمو قول دادم تا بلایی سرش نیارم.
 اهههههه گند بزَن هرچی پاشنه بلنده. ادم نمیتونه باش راه بره
 با بدبختی نشستم پشته فرمون.
 رعنا: ادرسو بلدی؟
 گوشیمو دادم دستش
 من: پی امارو چک کن. ادرسو فرستاد واسم
 رعنا سرشو کرد تو گوشیمو شرو کرد به خوندن...
 به بدبختی پاشینو پارک کردم. از بس شلوغ بودو ماشین زیاد بود که همین چس مثقال جاهم به بدبختی گیرمون اومد.
 پریدیم پایینو عین خانومای متشخص راه افتادیم سمت خونه
 وارد که شدیم فکمون چسبید به زمین.
 یه حیاط خیلی بزرگ و شیک
 اطراف سنگفرشش کلا درختای بیید مجنون بود. اطرافم کلا گلو بلبل... اصن عالی بود!!!!!!
 رعنا زد به پهلوم
 رعنا: خرپول بودو ما نمیدونستیم؟
 من: خرپول برا دودیقشه.
 تو حیاط دوسه تا پسر کنار هم بودنو هر چند لحظه صدای هر هرشون بلند میشد. همینکه وارد شدیم یه خانومی راهنماییمون کرد به سمت طبله بالا تا لباسامونو عوض کنیم
 جلوی ایینه وایسادمو به خودم یه نگا کردم
 عسل ازون ور سوتی زدو گفت: خودخوری نکنی؟
 من: برو بابا
 باهم به سمت طبله پایین رفتیم هنوز پام به زمین نرسیده بود یدونه میمون از گردنم اویزون شد
 شادی: وای رعنا جونم
 بعدم دوتا ماچم کرد.
 یه لبخند زورکی زدمو گفتم: تولدت مبارک عزیزم
 بیشتر گردنمو فشار داد
 شادی: مرسی جیگرم
 عسل دخالت کرد
 عسل: این اجیه ما قطع نخاع شد!!!!
 شادی تا عسلو دید یهو پرید رو کله اون.
 داشتم گردنمو ماساژ میدادم که عسل گفت: حس میکنم قراره منم به درده اون نگون بخت دچار شم
 شادی گردنشو ول کردو گفت
 شادی: ایش. نکبت
 عسل گونشو بوسیدو گفت: ایشالا فسیل شی عشقم
 شادی باز ذوق زده گفت: مرسی عزیزم
 نشسته بودیم رو یکی از مبلا و مگس میپروندیمو دنبال یه پافی مافی میگشتیم.
 از بس نور کم بود که من به شخمه نمیتونستم اطرافو ببینم چه برسه به پسر خوشگل.
 پوفی کشیدم که عسل به پهلوم زد
 من: هوم؟
 عسل: یه چیز میگم نخند
 من: بنال
 عسل: مرسی ادب
 من: قابل نداره. میخوای بیشتر مورد عنایت قرارت بدم
 عسل: نه قربون دست کافیه

من: خب چی میخاستی بگی؟
 عسل: این کیانو دارو دستشم بد نیستنا
 من: کیان کدوم خریه؟
 عسل: ارومتر بابا. کیانه رادانو اونیکی اسمش چی بود؟؟
 من: اهااااا. ارمان و رادمهر؟
 بشکنی زدو گفت: زدی به هدف تا اینو گفت پخش شدم
 عسله بدبخت هی سعی میکرد جمعم کنه
 عسل: میزنم تو دهتاااااااا. ببند نیشتو ابرو برام نموند. یه خورده شرف داشتم که به باد رفت. جفت پا میام تو حلقتااااااا. ببند
 دیگه لامصب
 هی تهدیدم میکرد
 بعده اینکه کلی خندیدم مئه ادم تمرگیدم سره جامو با صدایی که خنده توش بندری میرقصید گفتم
 من: چطوره یه شاخه گل بردارم برم جلوشون زانو بزnm بگم آقای ارمان متنی که تا حالا به کشتن من علاقه مند بودید ایا مایید
 به عقد بنده حقیر با شرط پلیس شدن در ایید. عایا وکیللم؟؟
 بعد باز پخش شدم
 عسلم دیگه میخندید. خاک به سرش با این پیشنهاداش. ولی همچین بدم نبودنااااااااااا. اصن بد چیه عالی بودن. حیف که ما
 باهاشون کار دو پنیریم
 عسل: میدونی چیه؟
 من: چیه؟
 عسل: شرايطشون خیلی ایده اله
 من: چرا؟
 من: چون ننه باباشون شهر دیگنو اینا هر غلطی بکنن اونا نمیفهمن.
 من: به نکته شدیدا کلفتی اشاره نمودی
 عسل: اگه میشد با یه عذر خواهی قضیه از مایشگاهو بحلیم همه چی حل بود
 من: اونام قبول کردن
 بعدم پوز خندی زد
 عسل: امتحانش بی ضرره
 من: بازم به نکته کلفتی اشاره نمودی
 عسل: ولی خدا وکیلی خیلی نچسبو رو اعصابن
 من: چقدر که تو امروز به نکته های کلفت اشاره میکنی
 عسل: کوچیکه شما ییم
 من: پس بریم سره پروژه مهندس
 عسل: یا عالی
 بعدم لبخندی زد
 عسل
 وقتی دیدم دارن میرن بیرون رعنا رو مجبور کردم که باهام بیاد. بالاخره یه جای خلوت باید گیرشون میاوردم. تا باهاشون
 بحر فیم.
 راه افتادیم به سمت بیرون داشتن میرفتن پشت ساختمون. مام افتادیم دنبال شوهر امون شوهر ندیدم خودتونین.
 پشت ساختمون یه دره اهنی بود که بسته بود. اونورشم کلی درخت اون دوتا وایسادن و داشتن باهم میحرفیدن. مام از فرصت
 استفاده کردیم و جلوتر رفتیم.
 من: سلام آقایون.
 انگار برق بهشون وصل شده باشه برگشتن سمتون، با دیدنمون اخماشون رفت توهم.
 کیان: شما چرا اینجاییین؟
 من: به همون دلیلی که شما اینجاییین

ابروه‌هاش بالارفت.
 ارمان: داشتین تعقیبمون میکردین؟
 رعنا نیششو باز کردو گفت: یه همچین چیزایی.
 آرمان: دقیقا به چه دلیل؟
 رعنا: اوممم... راستش اینکه
 یکم من و من کرد. توجهم به کیان جلب شد که داشت با گوشیش حرف میزد.
 کیان: فعلا کنسله، نه بستست
 برگشت و به در نگاه عمیقی کرد و گفت: راهی نیست اصلا
 بدون توجه به ارمان و رعنا به سمتش رفتم و گوشیشو کش رفتم. برگشت سمتمو با اخم گفت: هی بدش ببینم
 ابرومو دادم بالا و گفتم: داشتی با کی میجر فیدی؟
 کیان: به تو چه؟
 همینجوری از دهنم پرید و گفتم: چون شوهرمی
 ابروه‌هاش بالا رفت و گفت: چی؟!
 زدم رو دهنم
 من: وای ای
 خاک بر سرت عسل رییدی که...
 کیان به سمتم خیز برداشت که گوشه رو بگیره که دستمو پشتم گرفتم
 من: تا نکمی نمیدم
 بیهویی یه صدایی مثل دویدن از اطراف اومد. کیانو ارمان درکمال ناباوری دستشونو پشتشون بردن و یکی یه اسلحه بیرون
 آوردن.
 رعنا جیغی کشید که ارمان به سمتش رفت و دهنشو گرفت.
 رعنا
 ناخود آگاه جیغی کشیدم که ارمان به سمتم اومد و دهنمو با دستاش گرفت.
 خیلی غیرارادی ضربان قلبم بالا رفتو از ترس خشک شدم. با این روحیم میخواستم پلیس شم واقعا!؟
 تو یه دست آرمان اسلحه بود و با اون دستش دهنمو گرفته بود کم کم داشت اشکم درمیومد با صدای نامفهومی به خاطر
 بسته بودن دهنم گفتم: ترو خدا ولم کن.
 بعد قطره اشکی از چشمم افتاد. سرشو آورد کنار گوشم و اروم گفت: دستمو برمیدارم اما صدایی ازت درنیاد، اوکی؟
 سرمو تکون میدم همیکنه دستشو برمیداره صدای هق هقم بلند میشه. بازم دستشو جلوی دهنم میگیره
 ارمان: مگه نمیگم صدات درنیاد؟
 اشکام دوباره پایین میاد، کیان میاد سمتشو میگه: چیزی پیدا نکردم.
 ارمان به منو عسل که یه جا خشکش زده نگاه میاندازه و میگه: با اینا چیکار کنیم؟
 کیان نفسشو فوت میکنه و میگه: چیکارشون کنیم؟ باید ولشون کنیم دیگه
 عسل صدایش درمیاد
 عسل: خفه کردی اون بیچاره رو ولش کن.
 دستشو از جلوی دهنم برمیداره، نفس عمیقی میکشم. هردوشون اسلحشونو پشت کمرشون میذارن که عسل دوباره دهنشو وا
 میکنه.
 عسل: مدیونین فک کنین ما اونارو دیدیم و الانم میریم لوتون میدیم.
 آبییییی گفتت کنم عسل که همش زر زر میکنی
 کیان: جراتشو نداری
 عسل: امتحانش مجانیه.
 بعد راه میوفته طرف ساختمون که کیان میپره جلوش.
 کیان: هوی کجا؟
 عسل: خونه عمو شجاع.
 کیان: ههههه، نمکدون.

یکم که فک میکنم چیزی به فکرم میرسه.
 من: پلیسین، نه؟ (دیدین چقدر من باهوشم؟ اصلا لازم نیست شما بگین خودم میدونم)
 رنگشون میپره ارمان سریع میگه: کی همچین زری زده؟!
 دستمو بالای سرم میبرم و میگم: این گوشای درازم، منم که خرم، هرچه ایی که به جای ما باشه جز این حدسی نمیزنه، فقط
 نمیدونم چطور این ریسکو کردین و با خودتون اسلحه اوردین و بعدش پوز خندی میزنم
 کیان: مزخرف نگو
 عسل: باشه، پس من میرم به شادی بگم که چند نفر مسلح تو خونشن.
 کیان: تو غلط میکنی.
 انقدر عصبانی بودن که یه لحظه ترسیدم.
 عسل: ادب مدیم که یخ (به زبان ترکی معنی نه میده)
 یکم سکوت بینمون برقرار میشه که عسل میگه: نمی خواین توضیح بدین؟
 کیان دستی تو موهاش میکشه.
 چند دقیقه میگذره که شروع به حرف زدن میکنم
 کیان: خب، باشه... ما...
 ارمان میزنه تو حرفشو میگه: کیاااان
 کیان با قیافه عصبی میگه: خب چیکار کنم؟ فهمیدن دیگه بهتره لجنو بیشتر بهم نزنیم.
 بعد رو به ما میگه: ما پلیسیم، نیشه منو عسل کش میاد. یعنی مرسی شانس.
 برمیگردم سمت عسل
 من: ایول.
 اون دوتا با تعجب نگامون میگردن

کیان

با دیدن حرکتشون کنار گوش ارمان میگم: از هفت دولت ازادن هاااا
 ارمان: اینا تو اولویت بودن خدا دیده فایده نداره گذاشتشون مردمو شاد کنن.
 با این حرفش هر دو مون زدیم زیر خنده. برمیگردن سمتمون و یه لبخند مرموز میزنن.
 زیر لب میگم: خدا به خیر بگذرونه.
 اونیکی که اسمش عسل بود میگه: ما یه پیشنهاد استثنایی داریم براتون...
 رعنا: اینکه با ما ازدواج کنین.
 اول نفهمیدم چی میگن، یکم طول کشید تا حرفشونو هضم کنم، بعده چند ثانیه گفتم: ارمان بی شوهری فشار آورده.
 بعده این حرفم زدیم زیر خنده، ارمان بنده خدا از بس خندیده بود از چشماش اشک میومد، نشستیم رو چمنا و هر هر
 میخندیدیم.

عسل

بی شعورا عین خر عرعر میگردن و ریسه میرفتن. رفتمو با پا زدم تو پهلوای اون کیانه بز.
 من: بابا جمع کن خودتو.
 رعنا پس گردنی به ارمان زدو گفت: میدونم داری ذوق مرگ میشی ولی سعی کن جلوی خودتو بگیری.
 ارمان: ذوق مرگو خوب اومدی
 کیان با صدایی که خنده توش بندری میرقصید میگه: چرا فکر کردین قبول میکنیم؟ اصلا که چی بشه؟
 منو رعنا باهم گفتیم: چون ما کمکتون میکنیم.
 ارمان: نه بابا...
 رعنا: اره مامان
 کیان بلند میشه و خودشو میتکونه و بعد دستشو به سمت ارمان میگیره و اونم بلند میشه.
 آرمان: همیشه ارزوم بود یه دیوونه رو. از نزدیک ببینم.
 من: خب الانم دیر نشده برو جلو ایینه این ارزوت برآورده میشه
 شونه ایی بالا میندازه و میگه: اختیار دارین استاد.

کیان: ممنون از برنامه طنزتون، شب خوش خانوما.
 بعدم عین گاو رفتن، بیچور!!!
 رعنا پاشو زمین میکوبه و میگه: دیدی شوهرم پرید؟
 با این حرفش با تعجب نگاش میکنم که میگه: تقصیر تو بود دیگه، شوهرم کجایی؟ دقیقا کجایی؟
 با ریتم میخوند و قیافشو شبیه این بدبخت بیچاره ها کرده بود.
 من: واقعا نمیدونستم انقدر فشار آورده بهت.
 نیشگونی ازم میگیره و بیشعوری تارم میکنه...

رعنا

با صدای زنگ گوشیم لای چشمم وا کردم و از رو پاتختی برش داشتمو گذاشتم کنار گوشم و دوباره چشمم بستم که با صدای جیغ عسل از پشت خط، تا مرز سکنه رفتم.
 عسل: رعنا کجایی خیرت؟
 با بیچارگی میگم: چرا؟
 عسل: قرار بود تا پنج دقیقه دیگه دانشگاه باشی.
 من: مگه ساعت چنده؟
 عسل: عقربه کنده. شرط مبیندم هنوز تو تختت پلاسی و با چشمای نیمه باز داری حرف میزنی، پتوت زیره سرت و بالشتت رو زمینه په لنگتم از تخت آویزونه.
 په نگاه به خودم کردم و پوکیدم دقیقا تو همون وضعی بودم که عسل میگفت.
 عسل با حرص: ببند نیشتو، چهار ساعته منو اینجا کاشتی که چی؟
 من: خب حالا تا په ربع دیگه میام.
 عسل: اره خب، فقط په ربع تو افاق فکری.
 من: باشه بابا، میام حالا
 عسل: قبیل اومدن په زنگ به عمت بز، میترسم میزان عنایتت بهمش زیاد بوده باشه په بلایی سرش اومده باشه.
 من: ببند بیشعور.
 بعدم گوشو قطع کردم و رفتم بیرون. به سمت دستشویی هجوم بردم که رضا پرید تو دستشویی.
 ای خدا!!!!
 چون دیرم شده بود، بیخیال دستشویی شدم.
 پریدم تو حموم و مورتمو شستم. لباسمو تند تند پوشیدم و از خونه زدم بیرون.
 سره خیابون په تاکسی گرفتم و پیش به سوی دانشگاه.
 دقیقا سر په ربع دانشگاه بودم. از تاکسی پیاده شدم، دم در دانشگاه اون عتتر و مترو دیدم می خواستم بی تفاوت از کنارشون رد شم که یارو ارمانه جلو اومد و با په لبخند که چالای نانسشو مشخص میکرد گفت: سلام خانوم احسانفر، صبحتون بخیر.
 من: سلام... خیلی ممنون، صبح شمام بخیر!!!!
 اونیکیم اومد طرفم.
 کیان: سلام، خوب هستین!!!
 آب دهنمو قورت دادم، یا امام هشتم، اینا چشونه.
 من: سلام مرسی، شما خوبین؟!
 کیان: به خوبیتون.
 من: او مممم... ببخشید... اتفاقی افتاده؟
 .
 .
 .
 منو عسل با دهنای باز داشتیم نگاشون میکردیم
 بعده چند ثانیه به خودم اومدم.
 من: شوخیه مسخره اییه

آرمان: وای خدا، چرا باید وقت گران بهامو واسه شوخی با شما، تلف کنم؟
 عسل: یعنی چی که میخواین با ما ازدواج کنین؟ میشه بیشتر توضیح بدین
 کیان: ما نمیتونیم همه اطلاعاتو بهتون بدیم فقط در همین حد بدونین، که واسه یه عملیات ما، احتیاج به دو تا خانوم داریم، که
 همراه ما وارد باندشون شن، که متأسفانه به خاطر ریسک بالاش، کسی قبول نمیکنه، شما گفته بودین میخواین، کمک کنین، ماهم
 بعد انجام یه سری تحقیقات از شما و خانوادتون، به این نتیجه رسیدیم که بیایم، خواستگاری
 من: درسته ما گفتیم میخوایم کمک کنیم، اما خانواده هامون اجازه نمیدن، به خاطر همین به شما درخواست ازدواج دادیم.
 اون دوتا اول با تعجب و بعد با خنده سری از روی تعصّف تکون دادن
 آرمان: خب، حالا شما موافقید؟

عسل: من که اره
 به من نگاه کردن، سری تکون دادم، و گفتم: اره
 عسل: کی میره خواستگاری کی؟
 کیان: مگه فرقی داره؟
 منو عسل باهم: معلومه کیان: واسه من که فرقی نداره
 نگاهی به آرمان انداخت
 آرمان: واسه منم فرقی نداره
 هر دو شون کله هاشونو به سمت ما برگردوندن.
 دره گوش عسل با صدای آرومی گفتم
 من: آرمان مال منه، حرفم نباشه
 عسل: خب بابا، انگار خیلی تحفّس، کیان جونم واسه من
 بعدم با نیش باز نگاه کرد، یه نیشگون از پهلوش گرفت.
 عسل: ای مرض
 کیان: خب؟
 من: تشریف بیارید
 آرمان: کی بیاد خواستگاری کی؟
 به آرمان نگاهی انداختم،
 من: شما بیا خواستگاری من
 آرمان: بدبخت شدم.
 من: هر هر هر، خندیدیم، خیلیم دلت بخواد.
 اصلا آقای رادان، شما بیا خواستگاری من.
 عسل: هی هی چی میگی، ما به توافق رسیدیم باهم، شما برو بچسب به اون تفلون خان
 آرمان: هوی، به کی میگی تفلون؟ دختره ی...
 کیان: داداش لطفا با خانوم بنده درست صحبت کن
 با دهن باز به اون دوتا نگاه میکردیم
 من: خاک بر سرم، خواهرم از دست رفت

رعنا
 از دره دانشگاه بیرون میایم و میخوایم مٹ همیشه به سمته ایستگاه بریم که یه پارسه سفید جلومون رو ترمز میزنه
 شیشه هاش دودیه و راندش زیاد مشخص نیست
 شیشه پایین میاد و بعد صدای اشنای ارمان تو گوشم میپیچه
 ارمان: پیرین بالا تا برسونمتون
 با پوزخندی به سمته شیشه خم میشم
 من: توقع داری قبول کنیم؟
 چشاشو تو حدقه میچرخونه
 ارمان: باید قبول کنید
 عسل: دلیلش؟!!

ارمان: باید باهاتون حرف بزئم
 عسل دره عقبو باز میکنه و سوار میشه
 منم دنبالش پشت سوار میشم
 هنوز درو نیستم که ارمان اعتراض وار میگه
 ارمان: لطفا یکیتون بیاد جلو
 با تعجب میگم: چرا اونوقت؟
 دستشو رو صندلی کنارش میذاره و به سمتون برمیگرده و به خودش اشاره میکنه
 ارمان: راننده که استخدام نکردین!
 بعدم با ابرو بهم اشاره میکنه
 ارمان: بیا جلو خواهشا
 عسل با حالت طنزی میگه: گمشو جلو پیشه شوهرت دیگه
 بعدم هلم میده...
 ناچار پیاده میشمو دره جلو رو باز میکنمو میشینم.
 درو که میبندم طوری میشینم که هرکی ندونه فک میکنه میخوام فرار کنم. عین مارمولک به در میچسبم.
 یکم که از دانشگاه دور میشیم ارمان سکوتو میشکنه
 ارمان: باید درمورد کاری که قراره انجام بدیم براتون یه سری توضیحات داده شه.
 عسل: کیا...
 حرفشو قطع میکنه و با دستپاچی میگه
 عسل: آقای... رادان کجا هستن؟
 ارمان از تو اینه بهش نگاهی میکنه
 ارمان: اونجا منتظر مونه.
 یکم سکوت میکنه که یه دفه انگار چیزی یادش میفته
 ارمان: کارمون یه دوساعتی طول میکشه اگه میخواین خیر بدین که نگرانتون نشن
 به ساعت نگاه میکنم. اصولا مامان برا یکی دوساعت دیر رسیدن نگران نمیشه پس لزومی نمیبینم زنگ بزئم
 یکم که میگذره به جا پارک میکنه یه خونه دوطبقه با یه دور نمای ساده اما شیک
 ارمان درو باز میکنه و میگه: بفرمایید
 عسل دستمو میکشه بعد روبه ارمان میگه: مارو اوردی تو یه خونه که معلوم نیست داخلش چه خبره بعد توقع داری بهت اعتماد کنیم؟
 ارمان دستی تو موهاش میکشه
 ارمان: اینجا یه مکان امن برای کارای تحقیقاتیمونه.
 عسل: توگفتیو منم باور کردم
 بعدم دستمو بیشتر میکشه که ارمان خیلی ناگهانی به سمتش میره
 عسل که حرکت ارمانو میبینه با تعجب یه قدم به عقب میره که پشتش به ماشین برمیخوره و وایمیسته
 ارمان با صدایی که سعی داره کنترلش کنه همینطور که به سمتش میره میگه
 ارمان: ببین دختر من یه پلیسم پس بهتره تو ذهنت فکرای بد نکنی. این منم که باید مطمئن باشم میتونم به شما اعتماد کنم یا
 همین الان داخل میری یا کلا همه چیو فراموش میکنی
 سرشو نزدیکه صورته عسل میبره و کنار گوشش میگه
 ارمان: میفهمی یا حالیت کنم؟
 صدای کیان از کنار گوشم شنیده میشه
 کیان: هی ارمان خودتو کنترل کن
 ارمان کلافه به سمتون برمیگرده و بدون اینکه به کیان جواب پس بده اونو از کنار در کنار میزنه و وارد میشه
 کیان به سمتون میاد
 عسل نفسشو فوت میکنه
 عسل: جونه تو فک کردم الان گردنمو میبره
 بعد زیر لب گفت: دیوونه ی جانی

رفتم طرفش

من: تقصیر خودته خب

عسل: تو یکی خواهشا ببند با این شوهر پیدا کردنت

کیان که کلا ساکنه رو بهمون میگه

کیان: ببخشید این مدت خیلی از نقشه هامون شکست خورده. بهش فشار اومده.

عسل: همش تاثیراته فشاره

بعد نیششو شل میکنه

عسل کلا شخصیت بی خیالی داره و زیاد تو کارا جدی نیست ولی خدا نکنه که بخواد جدی شه زمینو با خاک یکسان میکنه

عسل

وارد حیاط میشیم. یه حیاطه کوچیکه که فقط دوتا ماشین توش پارکه

کیان جلومون راه میره و مام پشت سرش

وارد سالن که میشیم اولین چیزی که توجهمو جلب میکنه میزاییه که رو همشون یه کامپیوتر وجود داره.

رادمهر پشته یکی از میزا نشسته. با دیدنمون از جاش بلند میشه و فنچونشو رومیز میداره

رادمهر: به به همکاران جدید

هردومون لبخندی میزنیم

لبخنده من بیشتر از شرمندگیه. بعد اون اتفاق توی آزمایشگاه هر بار میبینمش خجالت میکشم

ارمان رو یکی از صندلیا نشسته و سرش رو میزه

یه پسره جوون دیگه ام پشت یکی دیگه از میزاس که هدفون تو گوششه و سرش تو مانیتوره

کیان به سمتش میره و اروم پشتش میزنه

کیان: هی عاقا نیما بیا بیرون دیگه

پسره سرشو بالا میگیره و هدفونو بر میداره و با دیدنه ما از جاش پا میشه

پسره: سلام. نیما جاوید هستم

هردومون ابراز خوشبختی میکنیم

کیان به سمت میزه بزرگه وسطه سالن میره و صندلیه کناره ارمانو کنار میکشه و روش میشینم بعدم به ما تعارف میکنه تا

بشینیم

ارمان بعد چند دقیقه سرشو بلند میکنه و به ما خیره میشه

بی تفاوت بهش نگاه میکنم

کیان شروع میکنه

کیان: خب ما یه باند قاچاق انسان داریم که از طریق مرزای جنوب از طریق کشتی دخترای بی خانمانو به کشور های اطراف برده و

اونا رو میفروشن. طبق اطلاعات به دست اومده چند نفر از اعضا داخل دانشگاه شما در حال فعالیت هستن

عکسیو جلو دستمون گذاشت

با دیدنه عکسه شادی چشمم گرد شد

کیان: ایشون یکی از اعضاس که نفوذه بالایی اونجا داره و با مهره های اصلی در ارتباطه

رادمهر از جاش بلند شد و اومدو روبرومون نشست

رادمهر: نقشه ما اینه که شما به قصده خروج از ایران به صورت قاچاق وارد باند شینو از شون کمک بخواین و چون شما دوستای

نزدیکه شادی هستید شانستون بیشتره. در حال حاضر ارمانو کیان توی این باند نفوذ کمی دارنو ما با پرونده سازی طوری جلوه

دادیم که اونا ممنوع الخروجن پس تنها راهشون واسه خارج شدن از ایران فرار به صورت قاچاق همراه شماست

رنا: اول میشه بگین چرا به ما اعتماد کردین؟ و دوم میخوای بگی ما بریم به شادی بگیم که میخوایم قاچاقی خارج شیم...

رادمهر: مطمئن باش انقدر دقیق در باره خودتون خانواده... تحقیق کردیم که جای هیچ بی اعتمادی نباشه بله شما باید بگین که

میخواین

حرفشو قطع میکنم: دس بردارین از این فکرای ابلهانه. اونم راحت میگه اره عزیزم من میتونم کمکتون کنم بیاین با بانده ما

بریم خارج. مسخره اونی که اسمش نیما بود (فک کنم) گفت: دیگه به شما بستگی داره چطور بیان کنین تا هم اون شک نکنه هم

بذاره وارد باند شین

من: اونوقت شما چیکاره این؟

کیان در جوابم گفت: مافقط همراهتونیم.

من: یه دفعه بگو داریم قبرمونو میکنیم

ارمان با حرف اومد

ارمان: اگه پشیمونی میتونی بری. ما اینجا به معمورای لوسو بی عرضه نیاز نداریم

رعنا: وقتی خودمون بهتون پیشنهاد دادیم ینی تا تهش هستیم

بعد با تحکم گفت: ما از پشش برمیایم

ارمان پوزخندی زد: امیدوارم

با حرص گفتم: حالا میبینی

لبخنده حرص دراری زدو گفت: ایشالا

از جام بلند شدم

من: ممنون بابت استقبال گرمتون

کیان با تحکم گفت: هنوز تموم نشده

من: خب؟

کیان: یه شماره ای چیزی بدین که با خونوادتون هماهنگ کنیم

دفترچمو در اوردمو شماره خونه رو نوشتم. بعدم دادم تا رعنا بنویسه

برگرو کندمو گذاشتم جلوشون

بعدم با یه خدافظیه کوتاه همراه رعنا اومدیم بیرون

ارمان

مامان: ارمان تو واقعا احمقی. بهاره این مدت به خاطر تو به همه خواستگارش نه گفت

من: اشتباه کرد

مامان: همین؟! اشتباه کرد؟! اینه جواب اونهمه علاقتش بهت؟

من: مامان من منصرف شدم. تماااااا

مامان: تو غلط کردی. مگه خودت نمیگفتی دوسش داری؟ یه روزه هوا برت داشت؟

من: مامان خواهشا تمومش کن

بابا مداخله کرد

بابا: از تصمیمت مطمئنی؟

برای اینکه قضیه تموم شه گفتم

من: خیلی

بابا: باشه. ولی بیشتر فکر کن. علاقت بهش انقدر عمیق که بهاره رو ول کنی؟

کلافه گفتم: برای بار صدم ارهههههه

بابا سری تکون دادو گفت

بابا: فردا زنگ میزنم قرار میذارم باهاشون. امیدوارم پشیمون نشی

ممنونی گفتمو با یه شب بخیر به سمت اتاقم رفتم

امروز روز پر تنش بود. اون از ظهر که اونطور با غسل رفتار کردم اینم از الان که مجبور شدم برخلاف میل دروغ بگم.

رعنا

دیروز بابای ارمان زنگ زده بودو برا امشب قرار گذاشته بود.

با غسل وارد کلاس شدم. هدیه امروز نیومد. میخواست با نامزدش بره خرید.

تو کلاس چشم چرخوندم تا شادیو ببینم. از الان باید نقشمونو اجرا میکردیم.

با دیدنش که ردیف یکی به اخر نشسته بود رفتیم طرفش. سرش تو گوشیش بود.

عسل بشکنی جلوی صورتش زد که تکونی خوردو سرشو بالاگرفت.

با دیدنمون لبخندی زدو سلام کرد. ما ام با هم سلام کردیم.

عسل: اجازه هست؟

بعد به صندوق کنارش اشاره کرد.

شادی: اره قربونت برم.

هر دو مون کنارش نشستیم. با لبخند گفت: خب چه خبرا؟؟
 عسل: هعییی میگذره.
 شادی: چیززی شده؟
 عسل لباشو جمع کردو گفت: دیگه حوصله اینجا رو ندارم.
 شادی با تعجب: چرا!!!!
 استاد اومد داخلو تونستیم دیگه ادامه بدیم.
 به تخته خیره شده بودم. تازه داشتم یه چیزایی از درس میفهمیدم که استاد گفت خسته نباشید...
 اه تو حس خرفه می بودیما!!!!
 ای بابا!!!! چرا با احساسات ادم بازی میکنن
 به سمت شادی برگشتم
 من: داشتم فسفر میسوزوندم!
 شادی: خودتو خسته نکن
 بعدم بلند شد
 شادی: پاشین بریم یه چیززی بخوریم. گشتم شد! نشستیم بودیم رو چمن و منتظر بودیم شادی از بوفه یه چیز واسه خوردن بگیره
 عسل: چجوری بحثو به اونجا بکشیم؟
 من: باید بدونم؟؟
 عسل: مرده شور تو ببرن که هیچی نمیدونی
 من: یو تو (you too)
 شادی با سه تا شیر کاکائو اومدو نشست کنارمون و ماله هرکدومونو دستمون داد
 نگاهم به ارمانو رادمهر افتاد که مثلا به طور نامحسوس داشتن مارو میپاییدن
 چقدرم که نامحسوس بود
 عسل با شیطنت اهنگیو زمزمه کرد: دستم تو دسته یاره. قلبم چه بی قراره. به به چی میشه امشب؟
 بعد با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: شب رفتین تو اتاق خلوت کنین یه فکریم به حاله منه فلک زده کنین. منتظره خاله
 شدنم
 با عصبانیت زدم تو پهلوش که خندش شدت گرفت
 شادی با حالت مشکوکی گفت: یار کیه؟؟
 عسل با ابرو به ارمان اشاره کرد: بارو چش چمنی
 بعد نیششو باز شل کرد
 غریدم: ببند عسل
 عسل: چشم عشقم
 شادی با ذوق رو بهم گفت: بهت درخواست داده
 عسل: درخواست که نه. یه کاره شب میرن خاستگاری.
 شادی: و او (wooo) ماشالا فعالیت
 با حرص گفتم: میزنم شتکتون میکنما!!!!
 شادی: باشه بابا اروم باش
 سری از تاسف برایشون تکون دادم
 عسل با حالت عاقل اندر سفیهی گفت: اسمش چی باشه؟
 با تعجب گفتم: اسم کی؟
 با ذوق گفت: توله ی خاله... شایدم توله های خاله
 خواستم بلند شم برم از هستی محوش کنم که با لحن به ظاهر ترسیده ای گفت: شکر خوردم به قرعانا. به روح عمت
 خندیدم. تورو کفن کردم
 از شنیدن حرفاش خودمم خندم گرفت
 فکری به سرم زد. سعی کردم خودمو ناراحت نشون بدم
 عسل با تعجب گفت: چت شد یهو؟
 سکوت کردم

شادی: راستی قبلا باهاش حرفیدی؟

سعی کردم ذوقمو که ناشی از این سوال بود رو پنهان کنم با صدای گرفته ای گفتم من:اره. راستشو بخوای فک میکنم همو دوس داریم. اما یه مشکلی هست شادی:چی؟

عسل

با تعجب داشتمم به رعنا که داشت چرتو پرت میبافت نگاه میکردم شادی:چی؟

رعنا:ما تصمیم داشتیم بریم خارج اما...

یکم منو من کردو بعد گفت

رعنا:ارمان ممنوع الخروجه.

سرشو بالاگرفتو به ما خیره شد

رعنا:حوصله اینجا موندنو ندارم. دوس دارم برم خارجو پیشرفت کنم. اما نمیشه اگه ازدواج کنم نمیتونم برم اونور. اگر برم بخوام برم باید قاچاقی برم

تازه منظورشو فهمیدم. افرین دختره ی باهووووش

شادی به فکر فرو رفت.

داشتیم تو سکوت شیرکاکائو کیکمونو میخوردیم که صدایی از پشت صداهم کرد.

برگشتم سمت پشته که با دیدن کیان ابرو هام بالا رفت.

یه ببخشید به بچه ها گفتمو از جام پاشدمو رفتم سمتش.

کیان یکم از بچه ها دور شد منم افتادم دنبالش که بیهو برگشت سمتم.

کیان:به فکرش هستین؟

دستمو به سینه میزنمو یه وری نگاش میکنم:علیک سلام قندم. خوبم مرسی از احوال پرسى های شما عشقم. شما چطوری عسلم؟همه چی رو به راهه نفسم؟

اول با دهن باز نگاه کرد بعد نیشش کش اومدو ریز ریز خندید.

پوکر نگاش کردم تا خندش تموم شه

کیان:خب...بیخشید...حالا سوالو جواب بده

یکم فکر کردم:سوال؟!کدوم سوال؟!!

خاک برسرت عسل با این ماهی گلی بازیات

سرمو انداختم پایین.

من:چیزی یادم نیامد

دوباره با صدایی که توش خنده مکزکی میرقصید گفت:به ماهی گلی گفتم برو من هستما!!!!

من:هه هه هه باز تو خود گوله نمک پندار شدی؟کیان:هان؟؟!!

من:هیچی به خودت فشار نیار از یه جا دیکت در میره.سوالت چی بود؟

یکم صداشو پایین آورد.

کیان:بهش گفتین؟

من:اگه شما اجازه میدادین رفته بودیم تو کار زمینه سازی.الانم که جفت پا پریدی وسط ماموریت

کیان:بابا سقف ریخت!

سرمو بالا گرفتم و به اسمون نگا کردم

من:چیزی نمیبینم.توهم زدی داداچ!

کیان:خب پس برو به پروژت برس.

من:فعلا.

برگشتمو به سمت بچه ها رفتم.خواستم بشینم که رعنا با یه ذوق ساختگی عین چیتا پرید رو گردنم

رعنا:وااااای عسل شادی میگه میتونه کمکمون کنه

سعی کردم منم ذوق زده شمو خودمو ذوق مرگ نشون بدم

من:وااااای خدایااااا این عالیه!

شادی با لبخند نگامون میکرد.
 برا اینکه یکم طبیعی شه گفتم... من: ولی اگه تو بری من چیکار کنم؟
 رعنا: ام که منظورمو گرفت از بغلم بیرون اومد
 رعنا: دلم واست یه خورده میشه
 مئه این بچه تخسا گفتم
 من: یا با من میری یا میشینی ور دلم همینجا
 رعنا: اما عسل...
 با حالت قهر گونه ای گفتم: همینکه گفتم
 بعد از جام پاشدمو کیفمو چنگ زدمو از شون دور شدم...
 این رفتارا برای طبیعی جلوه داده شدن قضیه لازم بود.
 یه کلاس دیگه ام داشتیم امروز
 رفتم تو سالن تا کلاسو پیدا کنم. با اینکه زود بود اما چون بیکار بودم رفتم تو کلاس آخرین ردیف نشستم
 فقط چند نفر داخل کلاس بودن
 شادی بهم زنگید. ریجکت کردم.
 بعد چند دقیقه اومدن داخل کلاس هردوشون
 کلاس تموم شد. بی اعتنا بهشون از کلاس بیرون رفتم که تو سالن دستم کشیده شد
 به سمت عقب برگشتم
 رعنا: چرا اینطوری میکنی؟!
 شادیم اومد کنارمون
 من: من نمیتونم بی تو زندگی کنم. میفهمی؟؟
 حالا جوری حرف میزد که انگار عشقی مشقی چیزیمه
 رعنا بغلم کرد: فعلا که چیزی معلوم نیست
 من: اگه بری منم میاما
 لبخندی زدو گفت: باشه بابا لوس
 توی آینه نگاهي به خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم
 من: هی چته آروم باش... همه چی خوب پیش میره
 صدای آیفون که اومد دوباره استرس گرفتم
 دره اتاقو سریع باز کردم و تندی رفتم پیش مامان بابا و رویا و سامان و ایسادم در باز شد و چهره ی یه آقای حدودا پنجاه ساله
 با چهره ی عادی اما مغرور نمایان شد لبخندی زد و سلام کردم سرشو تکون داد و با پدر و مادر و بقیه خوش و بش کرد بعده
 اون یه خانوم ریزه میزه تپل میل که اخم گنده ایی روی صورتش بود و از جذابیت چشمای سبزش کم کرده بود وارد شد خیلی
 خشک و رسمی با من سلام کرد اما برخلاف تصورم با بقیه خیلی صمیمانه برخورد کرد بعده اون خانوم آرمان که کت شلوار آبی
 نفتی تنش بود و یه دسته گل دستش وارد شد و بعده اون یه دختر حدودا هفده هجده ساله وارد شد چهرش کاملا عادی بود و
 چشماشم قهوه ایی بودن سلام آرومی کرد و از کنارم رد شد
 هوفی کشیدم و دسته گلو به آشپزخونه بردم و چایی ریختم و منتظر شدم تا صدای بززن
 نیکی از پشت اپن نگاه میکرد با صدای آرومی صدایش زد
 من: نیکی... خاله... بیا پیشم ببینم
 سر بالا انداخت نزدیک رفتم و بغلش کردم
 من: نیکی... قربونت برم چرا ساکتی
 نیکی: خاله
 من: جونم
 نیکی: میخوای شودل تونی؟
 لبخندی زدمو گفتم: آره
 نیکی: نمیشه تونی؟ اگه تو شودل تونی من بگل کی بپلم؟ موهای تی لو بتشم؟
 من: ای پدر سوخته... ترس من شوهرم کنم....
 با صدای بابا جملمو قطع کردم

بابا: رعنا دخترم چایی بیار با این حرف بابا دوباره استرس گرفتم.
 نیکي رو روی زمین گذاشتم و دستی به لباسم کشیدم.
 آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم، و سینی چایی رو از روی میز بلند کردم. و به سمت پذیرایی رفتم.
 چایی هارو تعارف کردم و کنار رویا نشستم و سرمو پایین انداختم.
 بعده یه سری صحبت گفتن پاشیم بریم باهم حرف بزیم.
 بلند شدم و ارمانو به سمت اتاق راهنمایی کردم.
 درو بستم و نفسمو کلافه فوت کردم.
 ارمان روی تخت نشست.
 من: خب؟ من که حرفی ندارم تو چی؟
 ارمان: منم حرف خاصی ندارم فقط یه مسئله هست.
 من: چی؟

ارمان: من یه دختر خاله دارم... به اسم بهاره... منو اون عاشق همیم... و این مأموریت مانع ازدواجمون شده هیچکی جز بهاره
 نمیدونه که این ازدواج سوری و الکیه... من به بهاره قول دادم که بعد از تموم شدن این مأموریت تو رو طلاق میدم و باهاش
 ازدواج می کنم.
 پوزخندی زد
 من: مگه قرار بود کاره دیگه ایی بعده اتمام عملیات انجام بدیم؟
 ارمان: نه... فقط گفتم که خیالات الکی برت نداره این وسط
 من: همچین تحفه ایی هم نیستی که خیالات بخواد برم داره.
 ارمان: تو هستی؟
 من: معلومه...

ارمان
 وارد خونه شدیم
 بابا رو یکی از کانپه ها نشست
 بابا: خانواده ی خوبی داشتن. دختره ام که به نظر خوب میومد
 مامان با تاسف گفت: حیفه بهاره که به پای تو نشست ارمان.
 با درماندگی به مامان نگاه کردم
 ارمان: میشه دوباره شروع نکنیم؟
 بابا: راس میگه خانوم. بعدم هنوز دختره که جواب نداده
 مامان: جواب اون که معلومه. از خدایم باشه که شوهرش ارمان باشه
 با لبخندو با لحن شوخی گفتم: قربانه شما. این هندونه ها سنگین هان
 مامان: کم مزه بریز.
 یکم سکوت کردم که دوباره مامان شکستش
 مامان: مطمئنی از تصمیمت پشیمون نمیشه
 با حرص گفتم: نه... نه... نه
 مامان: خوش بخت شین الهی. البته امیدوارم پشیمون نشی
 لبخندی زدمو با شب بخیری به سمت اتاقم رفتم.
 روی تختم ولو میشم
 نمیدونم کارم درسته یا نه. اینکه بهاره رو ول کردم برای یه معموریت دارم عشقم به اونو زیر پام میذارم با رعنا ازدواج
 میکنم تصمیم درستیه یانه؟
 فکرم کاملا مشغوله. از بس فکر میکنم که نمیدونم چجوری خوابم میبره
 ...
 با حسه لرزیدنه چیزی زیر کمرم چشامو باز میکنم دستمو زیر کمرم میبرم. با لمس گوشیم برش میدارم دوباره چشامو
 میندوم و وصل میکنم
 با شنیدن صدای نازکو لوسی که تو گوشم میپیچه خواب از سرم میبره

_سلام عشقم

با تعجب گوشو جلو چشم میگیرم

با دیدن اسم کیان رو صفحه با تعجب دوباره گوشو کنار گوشم میذارم که صدای خندشو ازون ور میشنوم. پسره خلو چل

با حرص میفرم: مینالی یا قطع کنم؟

کیان با خنده: وای عالی بود. ای کاش بودمو قیافتم میدیدم

خودمم خندم میگیره

ناگهانی جدی میشه

کیان: سرهنگ قبول کرده

من: با چی؟

کیان: قراره از هفته بعد دخترارو بفرستیم زیر دسته سروان رستگار تا آموزش ببینن

من: اون دیگه کیه؟

کیان: سروان مانیا رستگار.

از شنیدن اسمش لپخنده خبیثی رو لبم میاد

من: به به چه شو. خدا بهشون رحم کنه

کیان: خداکنه. احتمالاً زنده بیرون نمیان

من: اون جونوارو من میشناسم اگه رستگارو نکشن خودشون چیزیشون نمیشه

کیان: رستگارم کم نمیاره

من: خب خوبه. یکم سخت گیری واسشون لازمه

کیان: اوهوم

من: قراره تو چی شد؟

کیان با صدایی که حالته خنده داره میگه: از وقتی به مامانم گفتم زن میخام عین پروانه دورمه. باورت نمیشه دیشب اومده میگه

اسم بچتون باید با کیان ست باشه

پوکیدم از خنده

کیان: کوفت

من: خب حالا کجایی؟؟

کیان: دارم میرم اداره. میای؟

من: مجبورم

کیان: اوکی میبینمت

عسل

با تعجب داشتم نگاه میکردم

من: پس من خاله نمیشم!؟

رعنا: فعلا بصبر. خودم خالت میکنم

من: بی ادب

صندلی جلومون کشیده میشه و بعد کیانو ارمان میشینن

دیشب خاستگاریه رعنا بودو قسمت نشد ما خاله شیم. انگار باید به گور ببرم ارزومو.

ارمان: چیکارا کردین؟

کیان نمیداره ما حرف بز نیمو میگه: با جمشیدی صحبت کردین؟

من: اگه بذارین میگیرم واستون

رعنا: به بهانه خروج از ایران به صورت قاچاق همراه با نامزدمون (پوز خندز زد) باهش حرفیدیم. اما فعلا قضیه عسل رو هواس

کیان: ینی چی؟

من: نگران نباشین درس میشه

یکم منو من میکنم

من: اما... باید...

کیان: باید چی؟

من: یه طوری قضیه خودمو خودتو تثبیت کنیم
کیان: ینی چی؟
حرمم گرفت از منگول بازیش
من: اههه چقد خنکی، باید یه خاستگاری جلوش بریم
با صدای بلند چی گفتن کیان کله افراد کافی شاپ برمیگردن طرفمون ارمان به جای کیان به حرف میاد
ارمان: تموم کن این مسخره بازیو
من: کی با تو بود بابا!!
ارمان از جاش پا میشه
ارمان: همه چی منطقیه
پوزخندی میزنم
من: ما مشکلی نداریم اما کاره تو پیشه ما گیره
کیان دخالت میکنه
کیان: هنوزم نمیفهمم چرا تو دانشگاه باید خاستگاری کنم ازت؟
پوکر نگاش میکنم، این چجوری پلیس شده؟؟ اصن به این بنده خدا عقلم رسیده؟؟
من: باید نقشمون طبیعی باشه، نمیشه که همینطوری بگیم دوسمون دارنو ازدواج، اونم که خر نیست
ارمان: جمع کن این مسخره بازی رو
من: باشه
از جام پامیشم کیغمو چنگ میزنم همینکه میخوام برم کیان دستمو میگیره
کیان: اوکی، حله
ارمان پوفی میکشه
من: مطمئن؟
کیان: اره، راستی قراره برین آموزش ببینم
باذوق میگم: ای جووون
کیان: از هفته بعد تمریناتون شرو میشه
از ذوق روپام بند نیستم
باهم سری تکون میدیم

عسل

تو محوطه وایساده بودیمو داشتیم با شادیو هدیه میجر فیدیم که نگاهم به سمته روبرومون افتاد که کیانو رادمهرو یه پسر دیگه وایساده بودنو میخندیدن.
کیان داشت با هیجان حرف میزدو میخندید رادمهرم همش به پهلوش میزد و چشم غره میرفت
همینطور که محو اونجا بودم صدایی از کنار گوشم شنیدم، به سمتش متمایل شدم، فاصلش باهام کم بود به خاطر همین یکم عقب تر رقتم
من: بفرمایید آقای شجاعی؟
نیششو باز کرد
شجاعی: میگم شما که انقدر خوش خنده اید یه دورم جلو ما اجرا کنید تا ماام فیض ببریم
اخمام توهم میره
من: احترامتونو حفظ کنین
ارمین شجاعی، فک میکنم تمامی اخر باشه، کلا سوسولو لوسه، تو کلاس کلا مزه میپرونه و پارازیت میاد، به شدت احساس خوشگلیم میکنه، اخه معلوم نیست دماغش چی بوده که با عملم درست نشده، تو وجوده این ادم بیشتر یه دختر دیده میشه تا پسر، تازگیام که تو موهاش مش انداخته، اصن یه اوضاعیه
ارمین: سخت نگیر عسلم
از لحن صمیمیشو اون کلمه تهش دستام مشت میشه میخوام جوابشو بدم که صدایی از پشت سرش میشنوم
با دیدن کیان پشت سرش لبخند مطمئن میزنم.
کیان با یه اخم رو بهش میکنه

کیان: از کی تا حالا انقدر گرم میگیری با خانما؟
 ارمین: بذار یه ترم اینجا پاس کنی بعد بشو وکیل وصی بقیه
 کیان جلوتر میره و یقشو میگیره
 از ترسو تعجب لال میشم کیان: از تو نظر نخواستم
 ارمین پوز خندی میزنه
 ارمین: ادمو سگ بگیره جو نگیره
 کیان: ببند دهنتو
 ارمین هلش میده
 دوسه تا از پسرای دیگه میان تا جداشون کنن
 مام که کلا لالیمو فقط نگاشون میکنیم
 ...
 دستمالو جلوش میگیرم
 من: حراست چی گفت؟
 دستمالو میگیره
 کیان: یه سری تذکرو ازین چرتو پرتا
 صدامو پایین تر میارم
 من: قرار نبود قهرمان بازی دربیاریو درگیر شی
 سرشو بالا میگیره و دماغشم همزمان میگیره تا خونش بند بیاد
 با صدای تو دماغی میگه: هم طبیعی تر بود هم باید یه جوری این جوچه فکلیو میشوندم سره جاش
 با صدای ارمان به پشت برمیگردم
 ارمان: چشمم روشن کیان خان، یکم دیگه ولت میکردم حتما چاقو میکشیدی، ارزششو داشت؟!
 از طعنش اخمام توهم میره
 کیان: پس چی، بیشتر ازینام باید انجام بدیم
 ارمان شونه ای بالا میندازه
 ارمان: ادمو سگ بگیره...
 کیان تو حرفش میزنه
 کیان: اههههه چرا امروز هرکی به ما میرسه اینو میگه یکم بینمون سکوت شد که گفت
 کیان: فک کنم نقشه بهم خورد
 یکم فکر میکنم
 من: نه زیاد، الان میرم جمعش میکنم
 بعدم ازشون جدا میشمو میرم سمت سلف،
 تو سالن بچه هارو پیدا میکنم
 میرم سمتشون، سعی میکنم خودمو ذوق مرگ نشون بدم
 من: سلام عشقا
 صندلیو عقب میمکشم، میشینم
 شادی: تورش کردی شیطون؟
 بعد چشمکی میزنه
 من: اون منو تور کرد، چقدرم خوش سلیقس
 هدیه: بیام هندونه های زیر بغلتو بگیرم، میترسم خسته شی هاللا
 من: نه داداچ، خیالی نیست
 رعنا: حالا چی میشد؟
 من: ازم شماره گرفت تا برای امر خیر مزاحم شه
 شادی لباسو جمع میکنه
 شادی: توام رفتی بغل دسته مرغا؟
 من: بلی

بعد نیشمو شل میکنم. چه چرتو پرتاییم بلغور کردما!!!!
هدیه: احیا!!!! داداچا!!!! پاشین بریم کلاس

عسل

درو واکردمو خواستم تعارف بز نم که بره تو دیدم عاقا خودش عین بز رفت تو.
سری تکون دادمو و منم دنبالش رفتهم درو بستم. همینکه درو بستم صدای نفس عمیقش درومد
کیان: پوووووف داشتم میتریکیدما!!!!
بعدم دکمه جلو کتتشو وا کرد و بعدم گره کراواتشو شل کردو گفت
کیان: از طناب چوبه دار سفت تره
روی سندیله جلوی کامپیوتر نشستم و گفتم
من: خب الان باید چی بگیم؟
کیان: بیخشید که دفه اولمه اومدم خواستگاری. میدونستم قبله اومدن دوسه بار تمرینی میرفتم
بعد نیششو شل کرد
من: چقدر که تو بانمکی
کیان:!!!!!! توام فهمیدی؟
دستمو به نشونه خاک به سرت تکون دادم که بیخیال خودش رو تخت پرت کرد که بنده خدا صداش دراومد ازبس این هرکول
بود
وقتی دیدم اون حرفی نمیزنه و سکوت خیلی غیر قابل تحمله گفتم
من: ما که عروسی نمیگیریم!!
لبخنده شیطونی زدو گفت: عجله داری؟ به اونجاشم میرسیم
با فهمیدن منظورش بی اختیار لپام داغ شد. راستشو بخواین من یه افتاب پرسته به تمام معنام. همیشه خدا گل میندازم
بادیدن لپام خنده ای کرد که حرصی گفتم
من: خیلی...
نذاشت حرفمو تموم کنم و گفت
کیان: تو منحرفی به من چه؟ مته اینکه بدت نمیداد!!
بعد شیطون خندید
رفتم سمتشو از کروات گردنشو گرفتم و گفتم
من: پاشو دیگه. جای بی ادبا اینجا نیست
اومدم بلندش کنم که ازبس سنگین بود تعادل بهم ریختو افتادم روش
هنوز تو شوک موقعیتش بود که دستامو رو سینش گذاشتمو سریع بلند شدم. خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم. اونم همونطور
سرجاش خشک شده بود
عسل بترکی که اول کاری دسته گل اب دادی... البته دسته گل که نه یه باغو ایبیری کردی
به سمته در رفتم که بپرم بیرون که با صداش متوقف شد
کیان: هی منو تنها نذار... روقلبم پا نذار
بعدم خندید. دیگه به حد انفجار رسیدم
صندلمو در اوردمو پرت کردم طرفش که گرفتشو با خنده اومد سمتم
جلوی پام خم شدو صندلو رو زمین گذاشت
کیان: صندلای شیشه ایتون سیندرلا
اخمی بهش کردم و باز کردم و با هم رفتیم بیرون

مانیا

داشتم تیراندازی میکردم که مسئول باشگاه اومد نزدیکم. گوشی رو برداشتم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟
خانوم نوید که خیلی خانوم خوب و مهربونی بود با لبخند گفت: عزیزم دم در کارت دارن.
من: ممنونم!

لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون، رادمهر با دوتا دختر دم در وایساده بودن.

من: سلام آقای کاویان. بفرمایید؟
 رادمهر: سلام خانوم رستگار شاگرد جدید براتون آوردم.
 من: بفرمایید داخل.
 اومدن داخل و به سمت اتاقم راهنماییشون کردم و گفتم که برایشون قهوه بیارن.
 وقتی نشستیم گفتم: خب نمیخواین خودتونو معرفی کنید؟

عسل

اسمونو گفتیم، لیخندی زد و گفت: منم مانیا رستگار هستم.
 هر دو گفتیم: خوشبختیم.

مانیا: همچین.

اصن داشتیم ذوق مرگ میشدیم.

رادمهر از جاش بلند شد.

رادمهر: خب فعلا با اجازه خانوما.

بعد هم آروم رو به ما گفت: خدا بهتون رحم کنه.

بعد هم شیطون خندید و جیم شد.

رفتیم داخل سالن آموزش، خیلی باحال بود! یه عالمه کیسه بکس و وزنه و یه عالمه وسایل دیگه به چشم میخورد.
 مانیا با حالت جدی ای گفت: تا حالا آموزش دیدین؟
 نیشمو باز کردم و گفتم: بچه بودم آر هههه، اما ولش کردم.
 سری تکون داد و گفت: پس مبتدی هستین.
 باهم سرمونو تکون دادیم.

مانیا: خب برین لباساتونو عوض کنید بعد بیاید تا بگم چیکار کنیم.

منو رعنا هم رفتیم لباسامونو عوض کردیمو برگشتیم.

مانیا: خب ما الان وقت نداریم که از اول شروع کنیم، تنها راهمون اینه که خودتون از خودتون دفاع کنین.

بعدهم پاشو تو یه حرکت ناگهانی بالا آورد و توی پهلو ی رعنا کوبید که آخش درومد.

مانیا: ما اینجا شوخی نداریم، یا میزنین یا میخورین.

بعد دوباره پاشو آورد بالا که به من بزنه که جاخالی دادم. از کارم لیخندی رو لبم اومد. قبل اینکه لیخندمو جمع کنم زیر پام کشیده شد و با نشیمنگاه محترم افتادم زمین، ینی شدتش طوری بود که مطمئن بودم تا دو روز مثل آدم نمیتونم بشینم.

مانیا

قرار شد چون وقت کم داشتیم من بزنم اونا دفاع کنن.

یه جودان گری زدم تو پهلو ی یکیشون یکی دیگم به اونیکی زدم که جاخالی داد و خوشحال از اون جاخالی نیششو باز کرده بود که با پازدم پشت زانوهایش که با پشت افتاد زمین.

ای خدا با توجه به اینکه تو بچی کار میکردن ولی اینا خنگ تر و شل و ول تر از اونو بودن که فکر میکردم.

واقعا شک داشتم اینا بتونن کاری بکنن. فقط دعا میکردم که یه وقت گند نزننو عملیات نره رو هوا.

آخه من نمیدونم این دوتا پت و متو کی واسه ی عملیات به این مهمی انتخاب کرده.

هنوز رو زمین ولو بودن که با صدای محکمی گفتم: بلند شین تا تنبیهتون نکردم!

رعنا با بیچارگی نگاه کرد و گفت: ای خدا این بلای آسمانی از کجا تلب شد(افتاد) رو سرمون؟

با حرص گفتم: صد تا دراز نشست. سریع!

عسل معترض شد: ای بابااا... به من چه. این شکر خورد. این به روح عمش خندید. این خودشو کفن کرد. به من بینوا چه؟

صدامو بالاتر بردم: دویست تا.

رعنا: من تو عمرم ده تا نرفتم...

حرفشو قطع میکنم و میگم: اعتراض کنین بیشتر میشه. عسل رفت طرفه رعنا و با پاش زد به پهلو ی رعنا و گفت: ای بیوکی که

هرچی میکشم از دست توئه.

رعنا: چه بهتر. تو اول برو.

عسل خواست چیزی بگه که رو به رعنا اشاره میکنم و میگم: این دویست تا فقط سهم تونه.
با این حرفم عسل پرید رو کولم.
عسل: تو چقد عشقیایااااا.

رعنا

عسل پاهامو گرفته بود و با لبخند پیروزمندان ای نگاه میکرد. هنوز بیست تا بیشتر نرفته بودم همیشه با دراز نشست مشکل داشتم. پونزده بیستا بیشتر نمیتونستم برم. میون نفس نفس زدن شروع کردم به فحش دادن مانیا.
من: ای الهی خودم حلماتو بپزم که دارم جوانمرگ میشم. ایشالله به عذات بشینم که نفسم...
هنوز حرفم تموم نشده بود که با صداش عرق سردی رو پیشونیم نشست.
مانیا: دارم میشنومااااا.

بی اختیار گفتم: خب به درک گفتم که بشنوی.

مانیا: ده دور کل سالنو میدوی.

با بیچارگی به سالن بزرگ نگاه میکنم.

به سمت در میره ایول حالا میتونم استراحت کنم!

مانیا: حواسم به دوربینا هست پس زیرآبی نرین! روی زمین ولو شدم، دیگه نمیتونستم.

عسل: تنه لش هنوز صد تا مونده، پاشو ببینم.

با بدبختی جیغ کشیدم.

من: مانیا عوضی الهی بری زیر هیجده چرخ.

بعد از چند ثانیه در سالن محکم باز شد و به دیوار پشتش برخورد کرد.

مانیا با چهره برزخی اومد تو اوه اوه عجب گوهی خوردما.

اومد نزدیک و کنار صورتم غرید: ده دور دیگه اضافه شد.

بعد صداشو برد بالا و گفت: زودتر دراز نشستو تمومش کن.

بقیرم به بدبختی تموم کردم. مٹ چی بالا سرم وایساده بود تمام بدنم خیس خیس بود و موهامم باز شده بودن. موهامو بستم.
بعدشم یه بطری آب از عسل گرفتم داشتم میمردم رسماً خدا خفت کنه مانیا خر بیشور... همینجوری که داشتم آب میخوردم و تو دلم به مانیا فحش میدادم که یهو بالا سرم سبز شد!

قیافش مٹ عزرائیل بود. یا خدا یینی مغزو خونده؟ بدبخت شدم الان میگه پنجاه دور!

همچنان داشتم آب میخوردم و فکر میکردم که یهو زد زیر دستم...

مانیا

دراز نشست هاش که تموم شد، رفتم پیش خانوم نوید که بگم سالن بدنسازی رو آماده کنه که بعد از دویست تا دراز نشست جام نشه وگرنه کارمون عقب میوفته.

برگشتم دیدم رعنا همینجوری داره آب میخوره.

یکم نگاش کردم که شاید بطری رو بیاره پایین ولی اصلاً به روی خودش نیاورد. فکر میکردم حداقل بدونه که وسط ورزش

انقدر نباید آب بخوره ولی زهی خیال باطل...

منم نامردی نکردم و زدم زیر دستش که همه آبا ریخت رو لباسش.

من: چرا انقدر آب میخوری؟

رعنا بهت زده گفت: ببخشید خسته شده بودم.

من: هنوز کارای زیادی داریم سعی کن کمتر آب بخوری.

رعنا: چشم.

خندم گرفته بود که با اون همه حاضر جوابی الان انقدر حرف گوش کن شده بود!

داشتم میرفتم که خیلی آروم گفت: آیم نمیتونیم بخوریم یینی؟ هعییی عسل جان دیدی همین اول کاری به چه فلاکتی افتادیم

ولی اصن وقتی میاد میرینم تو شلوارم خیلی سخت گیر و خشنه بی...

من: داره میره که بشه سی دور.

رعنا

خشکم زدا! این چیجوری شنیدی!!!

عسل هم که از ترسش مٹ مجسمه ابوالهل وایساده بود و چیزی نمیگفت.

تند تند گفتم: ببخشید، غلط کردم، چیز خودم، جون مادرت بیخیال.

عسلم که فقط کلشو تکون میداد.

یکم نگامون کرد و گفت: خیلی خوب دنبالم بیاین.

عسل

از دیروز تا حالا به خاطر ضربات مایا تونستم عینه ادم بشینم

لامصب همچین رفتار میکرد که انگار ماام عینه خودش کمر بند مشکی داریم.

امروز قرار بود همه چیو یه سره کنیم

نشسته بودیم تو کلاسو منتظر بودیم شادی بیاد

هنوزم باورم نمیشد که شادی عضو یه بانده خلافکاره اما خب مدارک اینطور ثابت میکرد.

شادی اومد داخل کلاسو با چشم دنبالمون گشت.

رعنا نامحسوس به پهلووم زد تا حواسم باشه و نقشه رو شرو کنم

سرمو انداختم پایینو مثلا خودمو غمگین نشون دادم

رعناام شرو کرد به دلداری

رعنا: چرا اینطوری میکنی عاخره؟ مگه کشتیات غرق شده؟ به من نگاه کن عسل

من: ول مکن با بدالت خوشه

شادی اومد کنارمون نشست. با دیدن وضعیتمون با تعجب گفت

شادی: وای! چتونه شما؟

بعد صورتی من که پایین بودو بالا کشید

شادی: تو چرا این شکلی شدی؟

من: نمیخام

بعد لبامو جمع کردم

با تعجب پرسید

شادی: چیو نمیخای؟

کن: هیچیو

شادی: منظورت چییه؟

سکوت کردم

نگاه متعجبشو رو خودم حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم

یکم که گذشت سرمو با شتاب بالا گرفتمو بازوی شادیو چسبیدم

شادی: رم کردی چرا؟

من: شادی جونم!

شادی: هوم؟

من: عشقم!

شادی با تعجب: بله؟

من: فدات شم!

شادی: جانم

یکم مکث کردم بعد ادامه دادم

من: ایشالا چشای رعنا کفه پات پوست پیاز شه. ایشالا رعنا پیش مرگت شه. ایشالا هرچی دردو بلا داری بخوره تو سره این رعنا

فلک زده. ایشالا...

حرفمو قطع کرد

شادی: خوبی عسل؟
 سرمو تکون دادمو نیشمو شل کردم
 من: بلی
 شادی: واضحه کامل، حالا چی میخای؟
 لبامو جمع کردم و با صدایی ک توش التماس موج میزد گفتم
 من: شایاااادی!!!
 سوالی نگام کرد
 من: منم ببر
 بعد قیافمو معصوم کردم
 شادی با تعجب: کجا؟!
 پوکر گفتم: خارج
 بعد دوباره نیشمو شل کردم
 شادی یکم مکث کرد
 شادی: داری اشتبا میزنی اجی. من دفتر هواپیمایی نیستم
 رعنا بحرف اومد
 رعنا: شادی ترررخدا
 شادی: ولی بچه ها!!!
 من: بچه ها مچه ها نکن. منو باید ببری
 بعد مته این بچه تخسا دوباره رومو برگردوندم
 شادی: من نمیتونم کاری کنم عسل خانوم
 رعنا: میتونی، خوبم میتونی
 شادی کلافه نفسشو فوت کرد
 ...
 رعنا
 گوشو کنار گوشم گذاشتم
 ارمان: سلام
 من: سلام، خوبی؟
 ارمان: توچی؟
 ازینکه حالمو پرسید لبخنده عمیقی زد
 من: عالی
 ارمان: باهاش حرف زدین؟
 من:اره. همه چی حله
 ارمان: خوبه
 من: اوهوم
 یکم مکث میکنه
 ارمان: بابت این مدت متاسفم
 من با تعجب: چرا؟
 ارمان: اینکه دسته کم گرفتمتون
 من: قابلی نداشت
 ارمان: خب حالا، کاری نداری؟
 من: نه قربانت، بای
 بعدم قطع کردم

کیان

شادی ازشون خواسته بود برای یه مهمونی و همچنین اشنایی باید یه جایی برن

روبروشون میشینم
 عسل عصبی ناخوناشو با نظم خاصی روی میز میکوبه
 اروم میگم: استرس داری؟
 سرشو بالا میره
 عسل: نباید داشته باشم
 بی اختیار دستمو رودستش میذارم
 من: تا ما هستیم خیالتون راحت باشه
 سرشو پایین میندازه و چیزی نمیگه
 رادمهر سره میز میاد
 رادمهر: اینم میکروفونو ردیابا
 عسلو رعنا هر دورو میگیرن
 ارمان: تا اونجایی که میتونین به چهره ها دقت کنین. برای چهره شناسی نیازش داریم
 هر دوشون سری تکون میدن
 ارمان دوباره ادامه میده
 ارمان: دیگه سفارش نکنما. تحت هیچ شرایطی این ردیابا یا میکروفونا رو از خودتون جدا نمیکنین
 رعنا: باشه
 برای اینکه اروم باشن میگم: نگران هیچی نباشین. ما حواسمون به همه چیز هست
 ...
 جلوی خونشون ماشینو کنار میزنم
 میخاد پیاده شه که صداش میکنم
 من: عسل
 برمیگرده
 عسل: جان
 ابروهام بالا میره
 یکم مات نگاه میکنه بعد میزنه تو لپش
 هول میگه: ببین دور برت نداره ها!!! من عادتتمه این تیکه کلاممه
 لبخندی میزنم
 من: قول بده که حواست به همه چی باشه
 عسل: قول
 بعد خدا حافظیه کوتاهی پایین میره
 رعنا
 از خونه بیرون میایم. رادمهر بهمون یه میکروفونو ردیاب داده بود. عسلم اومده بود خونمون تا حاضر شه. تقریباً لباسمون پوشیده بود چون نمیدونستیم دقیقاً کجا قراره بریم.
 گوشیم زنگ خورد. اسم شادی روش بود
 من: جانم؟
 شادی: بچه ها یه پرادوی مشکلی یکم جلوتر از خوتتون پارک شده. سوار شین. میاردتون. بهم اعتماد کنین
 بعد گوشی قطع میشه
 عسل سوالی نگاه میکنه
 با تردید سمت ماشین میرم. شیشه ها دودیه و داخلش زیاد معلوم نیست
 میخام سوار شم که عسل دستمو میکشه
 عسل: چیکار داری میکنی؟
 من: شادی گفت این میرسوتتمون
 بعدم درو باز میکنم سوار میشم
 نمیدونم این همه دلو جرتتو از کجا اوردم که سوار یه ماشین غریبه شدم!!

عسلم سوار میشه. همینکه درو مبینده قفلا زده میشه
 قلبم تندتند میزنه. تقریبا پشیمون شدم. یارو بدون هیچ حرفی با سرعت میروند
 داره به سمت خارج از شهر میره
 دلمو ب دریا میزنمو میگم
 من: داریم کجا میریم؟
 یارو با یکم مکث میگه: ما بهتون اعتماد کردیم. رییس از خیانت خوشش نیاد
 من: اما این جوابه سوالم نبود...
 حرفمو قطع میکنه: توقع نداشته باش جواب بگیری
 عسل تو پهلو میزنه
 عسل: یه حسه بدی دارم
 من: منم
 عسل: ای کاش ردیابو دربیاریم
 من: نمیشه
 عسل: اگه بغهن میمیریم
 من: میدونم
 عسل: لجبازی نکن. اگه سیگنالای ردیابو پیگیری کنن زندهمون نمیذارن
 من: به درک
 عسل: تو میخای بمیری عیب نداره اما من هنوز ارزو دارم
 راننده تو یه فرعی پیچید که همه خونه ها قدیمیو داغون بود. به مهمونی شباهتی نداشت... عسل دره ماشینو باز کرد
 یارو: حواستون باشه غلطه اضافه تکنن
 تصمیمونو گرفته بودیم
 ردیابو جدا کرده بودیمو قرار بود حین پیاده شدن زیر پامون لهشون کنیم
 عسل پیاده شدو بعدش من. ردیابو رو زمین انداختمو پامو روش گذاشتم. صدایه ضعیفی از شکستنش خبر داد.
 نفسمو فوت کردم و دنبال اون پسره راه افتادیم
 عسل: هی قراره کجا بریم؟
 یارو جواب نداد
 عسل: نشنیدی؟ دوباره بگم؟
 باز هم سکوت کرد
 عسل: هی مگه کری؟
 یارو عمبانی برگشت طر فمون
 یارو: یکم دیگه زر زر کنی یه جور دیگه رفتار میکنم. اوکی؟
 عسل که از ترس خشکش زده بود سرشو اروم تکون داد
 به سمت یه ساختمونه قدیمی رفتیم. همینکه در باز شد یه غول تشن جلومون ظاهر شد
 یه دستگاو به سمتمون گرفتو بازرسیمون کرد. قلبم تند تند میزد. فقط خداروشکر میکردم که ردیابو انداخته بودیم
 غول تشنه: پاکن. بیرشون بالا. رییس منتظرشونه
 یارو در زدو بعد داخل رفت. ما ام دنبالش رفتیم
 یه میزه بزرگو یه صندلی داخل اتاق بود. صندلی پشت به ما و روبه پنجره بود
 یارو: اوردمشون عاقا
 +برو بیرون
 یارو سری تکون دادو با یه نگاه تمسخر امیز به ما بیرون رفت
 +که میخاین برین!!
 اول منظورشو نفهمیدم
 من: چی؟
 بدون اینکه جوابی بهم بده
 +هم خرجش بالاس هم سخته. مطمئنن که از پشش برمیاین

عسل:اره
 +امیدوارم
 من:کی میریم؟
 زد زیر خنده
 +انگار خیلی عجله داری.مبر داشته باش کوچولو.ماهنوز بهتون اطمینان نداریم
 عسل پوز خندی میزنه:لطف دارین
 +توقع نداشته باش به هر بی سروپایی رو بدیم
 دستم از عصبانیت مشت میشه
 +فعلا باهاتون کار داریم اینجا
 من:ینی چی؟
 +میفهمین
 در باز میشه و همون راننده میاد داخل
 +ببرشون
 یارو:چشم
 +به امید دیدار
 عسل
 جلوی درخونه رعنا پیادمون میکنه و در عرض چند ثانیه از خیابون خارج میشه.
 به ساعت نگاه میکنم
 pm11:43
 اوه اوه چه دیر...رعنا کلیدشو درمیاره و میخاد درو باز کنه که صدایی از پشت وادارمون میکنه که برگردیم
 _به به خانومای خیانتکار
 به عقب برمیگردیم
 رعنا با دیدن ارمان و کیان اونم این وقت شب جلو در خونه هین کوتاهی میکشه
 ارمان جلوتر میادو جلوش وایمیسته
 ارمان:باورم نمیشه انقدر پست باشین
 رعنا میخاد چیزی بگه که با عصبانیت دستشو به معنای سکوت بالا میاره
 ارمان:هیس هیچی نگو
 بعد پوز خندی میزنه
 ارمان:باورم نمیشه از دوتا الف بچه رودست خورده باشم
 عصبانی میشم
 من:دودقیقه خفه شو تا منم زر بزnm
 ابروهاش بالا میره
 ارمان:واقعا پررویی
 اخم میکنم
 کن:نظر لطفته
 کیان:بس کنین شما دوتا.هردودقیقه به بار میپیرین به هم
 پوفی میکشم
 یکم سکوت میشه بعد رعنا به حرف میاد
 رعنا:باورم نمیشه که اینطور درموردمون فکر کرده باشین
 ارمان دوباره پوز خندی میزنه
 ارمان:اشتباه حساب کردی خانوم.ما امن درموردتون فکری نکردیم
 رعنا معترض میگه:یه طرفه به قاضی نرو ارمان
 ارمان حرفشو قطع میکنه
 ارمان:دیگه اسمم منو صدا نزن خانوم خیانتکار
 ارمان دستشو پشت میبره و در کمال ناباوریه ما دست بندشو بیرون میاره
 زهر خندی میزنه

ارمان: تا اطلاع ثانوی تو اداره در خدمتتونیم
 میره سمتہ رعنا کہ کیان باز شو میگیره
 کیان: صبر کن پسر خوب
 بعد رو به من میگه
 کیان: خب؟
 با تعجب و سوالی میگم: خب؟؟؟
 چشاشو تو حدقه میچرخونه
 کیان: توضیح؟
 میخام چیزی بگم کہ رعنا میگه
 رعنا: اینجا نہ ماشین دارین؟

...

حرفای رعنا کہ تموم میشه تعجبو تو نگاه هردوشون میبینم.
 به پشتیہ سندی ماشین تکیہ میدم
 بعد طوری کہ اونام بشنون میگم
 من: هههه. خیانتکار!!
 بعد پوزخندی میزنم
 کیان رو فرمون ضرب میگیره
 کیان: متاسفیم
 من: چه فایده؟؟
 ارمان بی توجه به حرفم میگه
 ارمان: خیلی زرنکه
 رعنا به ساعتہ ماشین نگا میکنه و رو لپش میزنه
 رعنا: وای ای
 تازه متوجه ساعت میشم
 دوازدهو نیمه...
 سریع یه خداحافظی میکنیمو میپریم پایینو به سمتہ خونه میریم
 خدارو شکر همه خوابن پس زود میریم تو اتاقه رعنا

کیان

روبه ارمان کردم کہ سرشو رومیز گذاشته بود
 من: چته تو این چند روزه؟؟؟ با این کارت ناراحتشون کردی...
 با مکث سرشو بالا آورد
 پوزخندی رولبش بود
 ارمان: من باید از تو بیرسم کہ چت شده این چند وقته؟؟ چرا انقدر نگرانشوون ای؟
 من: نباشم؟
 ارمان: باید باشی؟!

من: نکنه یادت رفته ما بهشون نیاز داریم؟ اخه کدوم دختری میاد جونشو به خطر بندازه و تو همچین معموریتہ خطرناکی شرکت
 کنه. نکنه یادت رفته کہ ماداریم مستقیم میفرستیمشون تو دهن شیر!
 ارمان دوباره پوزخند میزنه
 ارمان: توام یادت نرفته کہ وسطه معموریتیم
 سوالی نگاش میکنم کہ زهرخندی میزنه
 ارمان: یاداور شدم کہ چیزه دیگه ای برداشت نکنی
 اخمام توهم میره
 در باز میشه و رادمهر با عجله میاد داخل

روی صورتش عرق نشسته
هر وقت اینجور میشه ینی استرس داره
با تعجب نگاهش میکنیم
نفس نفس میزنه
سینش خس خس میکنه
رو زانوهایش خم میشه و سرفه میکنه
نگران به سمتش میرم
من: رادمهر خوبی؟
زیر بازو شو میگیرم و کمکش میکنم یه جا بشینه
بریده بریده به حرف میاد
رادمهر: اس... اسپریم...
ارمان از جاش پا میشه و به سمت میز رادمهر میره
با عجله داخله کتوهارو میگرده
اسپریه آسمشو بهش میده
یکم که میگذره حالش بهتر میشه
باحرص میگره
رادمهر: لعنت به این بیماری
ارمان: اروم باش پسر. چی شده؟
رادمهر انگار تازه چیزی یادش میفته
با دست توی پیشونیش میکوبه
رادمهر: بیچاره شدیم... نیما غیبش زده
میخام چیزی بگم که خودش میگه
رادمهر: میگفت یه چیزایی پیدا کرده میره سرو گوش اب بده. هنوز برنگشته
به ساعت نگاه میکنم
am2:38
موجی از نگرانی تو دلم سرازیر میشه
راوی (سوم شخص)
نگاهی به صورت قرمز و پرخشم فرد روبروش میندازه
_ میخای بگی کی فرستادت یا بیخیال اینیکی ناخوتتم میشی؟!
میخو به دستش نزدیک میکنن
از داغیه میخ زیر ناخونش و درد وحشتناکش فریادی میزنه
سوزش گوشته زیر ناخوناش امونشو بریده
با نفس نفس میگه: از من چیزی گیرت نمیداد...
پوزخندی روی لبه شخص مقابلش نقش میننده
درباز میشه و یکی از بادیگارد داخل میاد
_ بگو
بادیگارد: ستوانه. نیما جاوید. احتمالاً اومده جاسوسی. اینم پروندش
_ به به. ببخشید بد رفتار شد باهاتون ستوان. دیگه وقته خداحافظیه
روبه بادیگارد برمیگرده
_ تمومش کنین
بعد به سمت در میره
_ خداحافظ ستوان
رادمهر
پارچرو از روی صورتش برمیدارم
ناخودآگاه با دیدن سفیدیه پوستش چشمش میسوزه
چطور تونستن همچین کاری باهاش بکنن

موهاش روی پیشونیش چسبیده
 موهاشو بالا میزنم
 تصویری از گذشته تو ذهنم تداعی میشه
 «فلش بک به زمان اولین دیدار رادمهر و نیما»
 با حرص میگم
 من: چرا موقع راه رفتن به جلوت نگاه نمیکنی؟
 دستپاچه و سریع رو زمین میشینه و پرونده ام که روزمین پخش شده رو جمع میکنه
 نیما: شرمنده قربان
 برای اینکه یکم بترسه و ادب شه میگم
 من: چگونه به بازداشتگاه تحویلت بدم واسه این حواس پرتیت؟
 سرشو بالا میگیره
 نیما: بیخشید ولی دلیلی نمیبینم
 از حاضر جوابیش اخمی روی پیشونیم میاد
 پرونده جمع شده رو دستم میده
 نیما: بفرمایید قربان.
 بعد از کنارم رد میشه
 با یادآوری اینکه یه ساعت بعد وقتی فهمید باید با من کار کنه چقدر شرمنده شد زهر خندی روی لبم میاد
 دستی رو شونم قرار میگیره
 کیان: حالت خوبه رادمهر؟
 پوزخندی میزنم
 ناخودآگاه صدام بالا میره
 من: باید خوب باشم؟! خوب باشم وقتی جسد بیجونه رفیقمو نصفه شبی تو بیابون پیدا میکنم؟
 اشکی از چشمه کیان میچکه که سریع پاکش میکنه

ارمان
 به دکتر نگاه میکنم
 دکتر: جواب کالبد شکافی نتایج پزشکیه قانونیو به سرگرد صادقی از دایره جنایی هم دادم. بر اثر دوگلوله در اطراف کبد و ریه
 هاش و از دست دادنه خون فوت کرده. قبله مرگش از طریق میخ اقدام به کشیدن ناخوناش کردنو با این کار مورد شکنجه
 قرارش دادن...
 کیان حرفشو قطع میکنه: زمان مرگش دکتر؟
 دکتر: باتوجه به دمای بدنش احتمالاً حدود ساعت دوو نیم تا سه شب فوت کرده
 چشمامو میبندم
 باورم همیشه اون نیمای شیطون و به قول خودمون مغزه متفکرمون الان مرده باشه و مشکیه مراسمش به تنه هممون باشه
 کیان نفسشو فوت میکنه
 کیان: مرسی دکتر
 دکتر: تسلیت میگم
 سری تکون میدم
 از جاش بلند میشه که بره یه دفعه به سمتون برمیگرده
 دکتر: راستی به سرگرد صادقیم یه سر بزنین. یه چیزایی پیدا کرده بودن انگار.
 بعد بدون حرفی بیرون میره و درو میبندد
 چشمامو روهم فشار میدم
 من: رادمهر نیومده هنوز؟
 کیان سرشو به معنای نه تکون میده
 سرگرد اومدو روبرومون نشست
 سرگرد: چیزی میل...

توی حرفش میزنم
من: ممنون سرگرد. عجله داریم.
کیان: نتیجه بررسی هاتون چی شد؟
سرگرد کلافه نفسشو فوت میکنه
سرگرد: قاتل یا قاتلینش هیچ ردی به جا نداشتن. داخل جیب لباسش یه بیوگرافیه کامل از خوده مقتول بود که از سایت سازمان گرفته شده بود و ما احتمال دادیم شخصی با یه اکانت جعلی اقدام به گرفتن مشخصات کرده که با پیگیری هامون داریم پیداش میکنیم.
نفسی از اسودگی کشیدم. خوب بود که بچه ها اطلاعات و مشخصات ما سه تارو موقتا حذف کرده بودن سرگرد دوباره ادامه داد: از شخصی که جنازرو پیدا کرده بازجویی شد و اونم با توضیح و شرح دلایلو برخی شاهدان خودشو تیرئه کرد
نفسی میگیره و به سمت میزش میره و پوشه ایو باز میکنه
یه سری عکس از داخلش درمیاره و به سمتون میگیره
کیان میگیرشو با دقت بهشون نگاه میکنه
کیان: این نوشته...
سرگرد: اره اون نوشته احتمالا یه پیام توسطه مقتوله که میخاسته به ما برسونه به خاطر همین از خونش استفاده کرده و همچین چیزی روی خاک نوشته
عکسارو از کیان میگیرم
کنار دسته نیما دوکلمه سرخ نوشته شده
<chbr2X>
سرگرد: ما با پیگیری این پیام به نتیجه ای نرسیدیم. گفتیم شاید به پرونده شما مربوط باشه
فکر مشغول میشه
منظورش از دو یا دوایکس چی بوده؟
ممکنه تاریخ قاچاقشون از مرز باشه؟
اما از کجا؟؟
یا شایدم شماره و نشونیه کشتیو کاتری که قراره با اون قربانیارو قاچاقی بفرستن اونور؟
معنیش چیه که انقدر برای نیما مهم بوده؟
میخاسته چیو بفهمیم؟
با تشکری از اتاق سرهنگ بیرون میایم
بادیدن رادمهر تو راهرو به سمتش میرم.
از قیافش معلومه که مرگ نیما ضربه بدی بوده و اسش. برای ماهم ضربه روحیه بدی بود. اون دیگه جز گروهمون شده بود که این اتفاق براش افتاد. اهی میکشتم. مگه چند سالش بود که همچین بلایی سرش اومد؟؟
کیان
به حرکات عصیبه رادمهر نگاه میکردم. نمیدونستم چطور ارومش کنم. البته حقم داشت اما اگه اینطور پیش میرفت حتما یه بلایی سرش میومد.
ارمان: رادمهر چیکار میکنی؟!
دوباره حواسم بهش جمع شد.
روی وایب برد اتاق چندتا عکس چسبوند. بعد اروم نشست جلوش.
بایکم دقت متوجه محتوای عکسها شدم
همون عکسایی بود که از جنازه نیما گرفته شده بود.
با یادآوری نیما نگاهی پردردی به گوشه اتاقو میزش انداختم.
چه زود رفت! اخیلی زود!
چشمام گرم شد. نمیخاستم تر شه اما شد.
همونطور ماتو غمگین به جای خالیه نیما خیره شده بودم
ارمان از جلوم رد شدو به سمت رادمهر رفت
رادمهر زانوشو بقل کرده بودو به وایت برد حاویه عکس خیره بود
ارمان کنارش زانو زد

ارمان: اروم باش
صدای پوزخنده رادمهر توی اتاق پیچید
رادمهر: ارووم؟؟!! ازت تعجب میکنم ارمان. چرا سنگ شدی؟ نکنه هنوز باورت نشده اون دیگه نیست؟؟ اون تازه داشت ازدواج میکرد یه ماه دیگه عروسبیش بود چرا نمیفهمی
ارمان: میفهمم رادمهر. بخدا میفهمم. منم درد دارم. منم ته دلم یه غمه بزرگه. اما ما باید این معموریتو به تهش برسونیم
رادمهر: من نمیگم به تهش نرسونیم. من اینا رو چسبوندم که یادم باشه اون عوضیا چطور نیمارو ازمون گرفتن! یادم باشه وقتی دیدمشون همونطور که با بیرحمی اونو کشتن کشته شن!
خواست دوباره ادامه بده که صدای ایفون بلند شد...
دخترها بودن. خودم بهشون زنگ زدم تا بیانو روند بقیه پرونده رو چک کنیم
دستی به چشمام کشیدمو به سمت ایفون رفتمو درو زدم

رعنا
وارد خونه شدیم. دکور خونه هیچ تغییری نکرده بود. همون میز و سیستما. با صدا کیان به طرفش برگشتیم
کیان: سلام. خوش اومدین
از دیدن ظاهرش ابرو هام بالا رفت.
ته ریش داشتو پیرهن مشکی تنش بود. وای!!!!!! چی شده؟؟
زیر لب سلامی کردیم.
ازون ور ارمانو رادمهرم اومدنو سلام کردن
با تعجب به تیپشون خیره بودیم. همشون مشکی پوشیده بودن از حالو قیافشون معلوم بود ناراحتن
عسل با تعجب اشکاری گفت: اتفاقی افتاده؟؟
رادمهر بی توجه به سوالش به سمت میز رفتو سرشو تو دستاش گرفت
ارمانو کیانم که کلا لال بودنو هیچی نمیگفتن. یه جورایی دلم شور میزد
عسل به سمت کیان رفت که به میزش تکیه داده بود
عسل: میشه بدونم چرا مشکی پوشیدین؟؟
کیان سرشو انداخت پایینو اهی کشید
توجهم به صدای پر بهته عسل جلب شد که برگه ایو که از رو میز پیدا کرده بود با تعجب تو دساش گرفته بود
به سمتش رفتمو برگرو از دستش بیرون کشیدم.
با تعجب به کلمه سرخ رنگ شهید چشم دوختم
کلمات بعد تو ذهنم نقش بست
شهید نیما جاوید
با بهت به عکس روی اعلامیه نگاه کردم
برام غیر قابل باور بود
تازه متوجه نبودش تو جمع شدم
نگاهی به میزی که اولین بار پشتش دیدمش انداختم اما اثری ازش نبود
صدای ناله ماندنی تو گوشم پیچید
ارمان: نیما دیگه رفته
با تاثر و غمناک نگاش کردم.
باین که فقط چند بار دیده بودمش اما با شنیدن خبر شهادتش اشک تو چشم جوشید
سنى نداشت که الان زیر خاک باشه
چرا اینطور شد عاچه

عسل
با صدایی که کمی گرفته بود گفتم: واقعا متأسفم بابته...
پوزخنده ارمان حرفمو قطع کرد
ارمان: تأسف شما دیگه به کارمون نمیاد

صدش بالتر از حده عادیه
 با اینکه از حرفش دلخور میشم اما حرفی نمیزنم چون میدونم ناراحته
 رعنا: قرار نیست ما برای بی عرضگیه تو مورد خشم قرار بگیریم
 ارمان سرشو بالا میگیره
 ارمان: بی عرضگی؟؟
 رعنا:اره.فک میکنی دلیله بودن دوستت زیر خاک چیه؟
 دستشو به سمت ارمان میگیره و با زهر خندی ادامه میده
 رعنا:تو.
 نفسی میگیره و دوباره شروع میکنه
 رعنا:تویی که سره هرچیزه الکی ای به ما میپری اما نمیتونی از جونه دوستت محافظت کنی
 دست ارمان مشت میشه
 ارمان:میدونی داری چی میگی؟؟
 رعنا میخاد چیزی بگه که از فریاد رادمهر حرف تو دهنش میماسه
 رادمهر:د بس کنین این کل کلتونو.واقعیت اینه که اون الان زیره خاکه.تاسفو پیدا کردن مقصر مهم نیست دیگه.اونیکه رفته
 برنمیگرده

رعنا

هنوزم از دستش عصبانیم. نمیدونم چرا هر لحظه به ما میپره و ازمون عصبانیه.
 نگاهی به اطرافه اتاق میدازم که توجهم به سمته وایت برد جلب میشه
 از جام پامیشمو به سمتش میرم
 عکسا از یه جناز س

با دیدن چهره جنازه نفسم میگیره.خدای من چه بلایی سرش اومده؟؟

با تعجب به نوشته قرمز گوشه عکس نگاه میکنم

Chbr2X

ینی چی؟؟

فکرمو به زبون مبارم

من:یعنی چی؟

عسل به طرفم میادو به عکسا نگاه میکنه.

به قیافه متفکرش نگاه میکنم

عسل:متان.برم.2X!!!یعنی چی؟

پسرا که تا الان لالمونی گرفتن میان سمتمون

کیان:چی گفتی؟؟

عسل نیششو شل میکنه

عسل:هیچی.به نماد شیمیایی ها ربطش دادم.

کیان ابروهاشو بالا میده

با دیدن ایکس چیزی تو ذهنم جرقه میزنه

زیر دوایکس انگشت میذارم

من:این بیسته

رادمهر:چی؟

من:اعداد رومی.این ایکس نیست.ده به زبان رومیه.دوتا ده هم که میشه بیست

رادمهر بشکنی میزنه

رادمهر:افرین دختر

عسل با مکث میگه:ادم یاده فینگیلیش تایپیدن میفته.چابر؟چابار؟این یه جوریه.انگار ناقصه

پسرا متفکر به عکسا نگاه میکنن

ارمان به حرف میاد

ارمان:امروز چندمه؟

کیان: 25

ارمان چیزی نمیگه و سرشو پایین میندازه
عسل

با صدایش سرمو بالا گرفت. نفسم بالا نمیومد
مانیا: د پاشین دیگه نیومدین اینجا خاله بازی. ما وقت نداریم الفای دفاعو حملرو براتون بگیم پس خودتون باید از خودتون
دفاع کنین

به زور میگم: د عاخره چجوری وقتی چیزی نمیدونیم؟؟

پوزخندی میزنه: این دیگه مشکله شماس. باید خودتون از خودتون دفاع کنین. مگر اینکه به بی عرضگیتون اعتراف کنین
بعد با تمسخر از مون روبرو میگرددونه و به سمت خروجی میره

از حرفاش اتیش میگیرم. به سختی پا میشمو به سمتش میدوم
با شنیدن صدای قدمام برمیکرده سمتمو با تعجب نگاه میکنه که به طرفش هجوم میبرم
نمیدونم این انرژیو از کجا میارم اما دق تودلیمو سرش خالی میکنم. البته مطمئنم حالش که جا بیاد خونم حلاله اما از فرست
استفاده میکنم و میزنمش

لگدی بین کتفام میخوره نفسم میگیره. تویه حرکت خودشو از دستم نجات میده و گردنمو میگیره

مانیا: نه بابا خوشم اومد

پوزخندی میزنه و فشارو زیادتر میکنه

مانیا: ولی حریرت هیچ وقت منتظر حمله نیمونه. یا میزنی یا میمیری. فهمیدی؟؟

اشک تو چشمام جمع میشه. گردنمو ول میکنه. به جلو خم میشمو هوا رو داخل ریه هام میکشم.
سرفه امونه حرف زدو ازم گرفته

صدایه اشتایی درست از کنار گوشم توجهمو جلب میکنه

ناباور به کیان نگاه میکنم که دستمو گرفته و با نگرانی بهم خیرس

کیان: حالت خوبه؟

با سرفه و بریده بریده میگم: داری... میبینی!!

لبخندی زدو کمک کرد بلند شم

نگاهم به رادمهر افتاد که جلوی مانیا و ایساده بود

رادمهر: بهشون سخت میگیری. یکم ملایم تر باش

مانیا عصبانی میگه: نمیفهمن کجاستنتو قراره چیکار کنن... هنوز بچن

...

رعتا

لیوانو از ارمان میگیرمو به نفس میخورم

دستشو رو گونم میذاره که احساس سوزشو درد میکنم

ارمان: اوه اوه ترکوندیشون

بعد یخو دستم میده تا بذارم رو گونم

...

چشممو روی هم فشار دادم. شاید یکم دیر بود اما الان تازه داشتیم به عواقب کارم فکر می کردم.

ارزششو داشت؟

ارزششو داشت به خاطر شغل تن به این ازدواج بدم؟
ارمان پسر خیلی خوبی بود البته اگه عصبانیتا و بداخلاقیاشو فاکتور بگیریم.
تنها مشکلی که خیلی عذابم میدادن بهاره و تیکه های مامان ارمان بود.

ایششششششش با این پسر تحفش انگار چی هست. به سرشم زیادم

والا

با حس سوزشی تو پهلوام از فکر و خیال بیرون اومدم و به ارمان نگاه کردم.
آقاهه: عروس خانوم وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم.

من: با اجازه پدر و مادرم و بزرگای مجلس بله.

همه دست زدن و زنا کل کشیدن.

ارمانم بله رو داد و به سمتم برگشت: حلقه رو انداخت توی انگشتم و بوسه ایی روی دستم زد.

بوسش کوتاه بود اما...

اما داغ...

ای بابا فاز برم داشت که پوففففف. من واسه رسیدن به خواستم این راهو انتخاب کردم. پس تا اخرشم پاشم مهم نیست که

اختره این مسیر به طلاق ختم میشه...

مهم اینه من به خواستم میرسم. خواسته ایی که سال هاست دنبالشتم.

خودم هم میدونستم اینها تمام ترسها و عواطف دخترانه اییه که به خاطر حجم زیاد اتفاقات غیر قابل تصور این مدت بهم فشار

آورده و خلم کرده.

عسل و کیان هم بله رو گفتن و بعدش مهمونا اومدن و بهمون تبریک گفتن.

آرمینا نزدیکم اومد و خودشو توی بغلم انداخت بر خلاف چهرش که خیلی اروم بود دختره شر و شیطونی بود.

آرمینا: تبریک میگم زن داداش خوشبخت شید

لبخندی زدم

من: مرسی عزیزم.

به سمت آرمان رفت و از گردنش آویزون شد. و یه عالمه تف مالیش کرد.

آرمینا: زن گرفتی منو یادت نره ها!!!!

آرمان: اولاً که گردنم شکست میمون بیا پایین، دوماً تا تو مٹ کنه چسبیدی بهم چطوری میتونم فراموشش کنم.

آرمینا ازش جدا شد و پوکر نگاش کرد.

آرمینا: خیلیم دلت بخواد ایششششش

خلاصه بعد از تبریک گفتن همه ریختن وسط و شروع به رقصیدن کردن.

خیلی خوابم میومد و مدام خمیازه می کشیدم. عسل اخرش نتونست تحمل کنه و یکی زد تو سرم.

عسل: ای کوفت، مرض، درد کم خمیازه بکش خوابم گرفت.

مظلوم نگاش کردم

من: خب خوابم میاد.

عسل: ای گفتمی، بیا جیم بز نیم بریم تو یه اتافی یکم بخوابیم از ساعت هفته صب بیداریم.

نگاهی به اطراف انداخت ارمان و کیان پیش رادمهر و اون گودزیلای خستگی ناپذیر(مانیا)وایساده بودن و حرف می زدن.

من: وقتشه بیاش بریم.

دوتایی به سمت اتاقم راه افتادیم و روی تخت ولو شدیم. که اخ هر دو مون بلند شد.

من: اخخ همه گیرا رفت تو مغزم.

عسل: اییی منم

بی توجه به درد گیرا چشمامو بستم. و سعی کردم به چرت کوتاه بزوم. با درد شدیدی که توی بدنم پیچید، از خواب پریدم. اخ گفتم و سعی کردم بلند شم دستمو به تخت گرفتم تمام بدنم در اثر ضربه های محکم مانیا کیود بود الانم که از تخت افتادم دیگه و او ییلاس.

به ساعت نگاه کردم همش نیم ساعت خوابیده بودیم. به سختی بلند شدم و روی تخت نشستم و عسلو تکون دادم

من: هی عسل... خرس قطبی

هومو گفت و چشاشو باز کرد، رو تخت نشست و بهم نگاه کرد.

من: اوه اوه ریدی به ارایشتم.

عسل: توکه بدتری

من: حالا چه غلطی بکنیم؟

عسل: چمیدونم.

بلند شدم و در حالی که لنگ میزدم به سمت میز ارایشتم رفتم موهامو یکم مرتب کردم و ارایشتم ترمیم کردم.

عسلم پشت سرم اومد و ارایششو درست کرد.

بعده یه آنالیز از خودمونو لباسامون به سمت در راه افتادیم، من هنوز میلنگیدم و همش به خاطر ضربه های محکم مانیا بود. درو که باز کردم با ارمان و کیان روبه رو شدم.

کیان: زناى مارو ترو خدا... کل خونرو شیشصد بار دنبالتون گشتیم بعد اینجا بودین؟

آرمان: میشه بدونم دقیقا چیکار می کردین؟

نیشمو باز کردم گفتم: نه

از نه قاطع جا خوردن.

دست عسلو کشیدم و به سمت بیرون راه افتادیم. بعد از یه سری فر دردناک به علت همون توضیحاتی که قبلا در مورد کبود بودن بدنم دادم. مهمونا اومدنو خدافظی کردن. و فقط اقوام نزدیک موندن.

و حالا موقع این رسیده بود که اینارم بفرستیم برن کپه مرگمونو بذاریم.

منو عسل امشبو خونه خودمون میمونددیم و فردا صبح ارمان و کیان میومدن تا بریم ماه عسل

الکی از حرف خودم نیشم شل شد. که عسل زد تو پهلوام.

من: ها چته باز هار شدی

عسل: به چی میخندی؟

چپ چپ نگاه کردم که حساب کار دستش اومد و لال شد بحمدالله. کلا هر وقت اینجوری به کسی نگاه میکردم خفه میشد.

در کل ادم ارومی بودم ولی شیطنتای مخصوص به خودمو داشتم. ولی واقعا عصبی بودمو زود جوش میاوردم و به قول عسل مثله سگ پاچه میگرتم.

همینجوری تو فکر بودم که باز یه چیزی خورد تو پهلو.

من: ای مرض بگیری دختره ی نفهم کیبدم کردی چته؟

با چشم و ابرو به پشتم اشاره کرد برگشتم که آرمان و کیانو دیدم یکم اطرافو نگاه کردم که دیدم مامان اینا دارن نگامون میکنن.

آرمان: عزیزم فردا ساعت هفت میام دنبالت.

یا امام قریبیبیب... عزیزمشو... کجای دلم بذارم، در حالی که چشم قلب پرتاب میکرد اروم باشه ایی گفتم.

بعدشم خداحافظی کردیم و بعدشم نخود نخود هر که رود خانه ی خود... از اونجایی که شبایی که صبحش قرار اتفاق مهمی بیوفته اصلا خواب درستو حسابی ندارم و دم به دقیقه بیدار میشم. از ساعت پنج بیدار بودم. پاورچین پاورچین رفتم توی حموم سکوت توی خونه حکم فرما بودو خواب ننه منم سبک مطمئنا تا دوشو باز کنم بیدار میشه.

آروم گفتم: یک... دو... سه

و سریع دوشو باز کردم اولش یخ بود که مٹ فشنگ از زیر آب کنار اومدم، واقعا فاز اینایی که دوش اب یخ میگیرنو

نمیفهمم. یکی نیست پیرسه داداچ چوجوری تحمل میکنی؟

آب که گرم شد. زیرش وایسادم و بعده ده دقیقه بیرون اومدم. حولمو دورم پیچیده بودم و اروم اروم به سمت اتاقم میرفتم که با صدای سرفه کسی به عقب برگشتم که مامانو دیدم.

نیشمو شل کردم و گفتم: سلام عشقم

مامان: سلامو... الله اکبر چطوری اعصاب ادمو خورد میکنه، اخه ساعت پنج صب کی میره حموم؟

من: مان (همیشه به مامانش میگه مان) خب چیکار کنم، آقامون گفته ساعت هفت میاد دنبالم باید خوجل کنم.

مامان دستشو به نشونه ی خاک بر سرت تکون داد و رفت اتاق فکر. منم رفتم تو اتاقم و یه ماتتوی سفید مشکی با یه شلوار مشکی و شال آرایشم کردم و رفتم تو تل.

رفتم پی وی عسل.

من: بیداری؟

عسل: آره

من: هنوز ساعت شیشه... به نظرت ما هولیم؟

عسل: نه کی چنین زری زده؟

پوکر به صغه گوشه نگاه میکردم.

من: چه غلطی بکنیم حوصلم پوکیده.

عسل: هوممم منم

صدای مامان میومد که همش داشت بابارو صدا میزد. وقتی دید نمیتونه بابارو بیدار کنه رفت سراغ رضا.

بعده حدود نیم ساعت مامان موفق شد که طی چند حرکت انتحاری بیدارشون کنه البته بماند که بابا و رضا چقد غر زدن و منو

ارمانو به خاطر این تایم پرواز فحش دادن.

رویا قرار بود از خونه خودشون بیاد فرودگاه.

من: من برم صبونه.

عسل: منم برم که ضعف کردم. میبینمت

من: بای

از اتاق بیرون زدم چمدونمو قبلا چیده بودم بیرون اوردم ساعت شیشو نیم بود، پشت میز نشستم با دیدن قیافه بابا و رضا

زدم زیر خنده. رضا چشاش بسته بود و مامان لقمه میگرد تو دهنش بابام سرشو به پشتی مندللی تکیه داده بود و خواب بود.

مامان سری از روی تأسف تکون دادو با صدای نسبتا بلندی گفت: اه بخورین دیگه میخوایم بریم. خجالت نمیکنش مردای گنده.

معمولا صبونه نمیخوردیم اما الان بدجور گشتم بود و دولپی میخوردم که صدای زنگ گوشیم مانع از ادامه خوردنم شد با دیدن

اسم آرمان رو صفحه لقمه رو به زور چایی قورت دادم و اتصالو زدم

من: جانم

آرمان: سلام عزیزم پایین منتظرتم

من: باشه اومدم...

سریع رفتم بیرون آرمان به ماشینش تکیه داده بود و آرمینام بادیدن من از ماشین پیاده شد آرمان که چشمش به من افتاد دستاشو باز کرد اول هنگ نگاهش کردم بعد یادم افتاد جلو آرمینا باید نقش عاشقا رو بازی کنیم توی آغوشش جا گرفتم

آرمان: خانوم ما چطوره
 من: خوبم عزیزم
 آرمینا: ببخشید اینجا مجرد هست.
 از بغل آرمان بیرون اومدم، که ارمان گفت: میخواستی نیای من که گفتم.
 آرمینا: ببند بابا.
 بعد گردنشو طرف من برگردوند و مته خری که بهش تیتاب دادن بهم نگاه کرد و خیز برداشت طرفم که بغلم کنه که رفتم و پشت ارمان قایم شدم.
 من: عمووووو بگو منو نخوله
 آرمان تک خنده ایی کرد و هیچی نگفت
 آرمینا: ایششششش خاک بر سرت که محبت کردنم بهت نیومده.
 و بعد روشو برگردوند.
 خلاصه مامان باباهم اومدن و رفتیم فرودگاه عسل و خونوادشم اونجا بودن بعد از یه عالمه اشک و اه و توصیه های بوققققق
 مامانا فرستادیمشون برن هواپیما تأخیر داشت و مجبور بودیم بشینیم تا موقع پرواز بشه. حدود دو ساعت اونجا معطل شدیم و بعدش
 سوار هواپیما شدیم به بدبختی به مقصد رسیدیم، همیشه سالم از هواپیما بهم میخورد، اییییی چندش
 عسل
 از بس پرواز تأخیر داشت که تا پامو داخل سویتی که سرهنگ برای این مدت تدارک دیده بود گذاشتم روی مبلا خودمو ول کردم.
 رعنا خودشو باضرب روی مبلا انداخت
 رعنا: اوه اوه الانه که جون به جان افرین بسپریم
 چیزی زیرم لرزید
 با این فکر که روی گوشیم نشستم سیخ سره جام نشستم گوشیمو از زیرم بیرون کشیدم
 مامان بود
 من: سلام قربونت برم
 مامان: سلام عزیزم. رسیدین؟
 من: آره
 مامان: همه چی خوبه؟
 من: آره مامان جونم. نگران نباش
 مامان: حواست به شوهرت باشه عزیزم
 من: چشم
 مامان: کاری نداری گلم؟
 من: نه قربانت
 مامان: خداحافظ عزیزم
 من: خداحافظ
 گوشو قطع کردم و به کیان نگاه کردم که سرش تو گوشیش بود.
 بعده یکم سکوت دربار شدو ارمان با چمدون داخل اومد
 چمدون رو داخل میذاره و نفسی تازه میکنه
 بعد با حرص سمت کیان میره که عینه خیالم نیست
 لگدی تار پاش میکنه
 ارمان: بدنگذره کیان خان. یه تکون به خودت بدی مدیونم اگه ناراحت شم
 کیان با قیافه مظلومی میگه
 کیان: خودتم میدونی سیاتیکم درگیره
 ارمان با تعجب نگاهش میکنه

بعد چند ثانیه دسشو بالا میاره و یه پس گردنی تثاره کیان میکنه
 ارمان: کم ننه من غریبم بازی دربیاری. تو از من سالم تر نباشی کمتر نیستی.
 بعد غر غر میکنه
 ارمان: تنه لش تنبل. مَشنگه خل.
 کیان: سمعکام خاموشه ننه. چی؟؟!!
 بعد ادای ادمای کرو کم شنوا رو درمیاره
 ارمان با حرص میره طرفش. که کیان از جاش میپره و ازش فاصله میگیره
 کیان: باشه باشه اروم باشی یکم سکوت در باز شدو ارمان با چمدونا داخل اومد
 چمدونا رو داخل میذاره و نفسی تازه میکنه
 بعد با حرص سمت کیان میره که عینه خیالشم نیست
 لگدی تثار پاش میکنه
 ارمان: بدنگذره کیان خان. یه تکون به خودت بدی مدیونم اگه ناراحت شم
 کیان با قیافه مظلومی میگه
 کیان: خودتم میدونی سیاتیکم درگیره
 ارمان با تعجب نگاه میکنه
 بعد چند ثانیه دسشو بالا میاره و یه پس گردنی تثاره کیان میکنه
 ارمان: کم ننه من غریبم بازی دربیاری. تو از من سالم تر نباشی کمتر نیستی.
 بعد غر غر میکنه
 ارمان: تنه لش تنبل. مَشنگه خل.
 کیان: سمعکام خاموشه ننه. چی؟؟!!
 بعد ادای ادمای کرو کم شنوا رو درمیاره
 ارمان با حرص میره طرفش. که کیان از جاش میپره و ازش فاصله میگیره
 کیان: باشه باشه اروم باش
 ارمان قدمی جلوتر میذاره
 کیان: ببخشید بابا. اشتباه کردم شوخی کردم
 ارمان خودشو به کیان میرسونه
 روبروش وایمیسته
 بعد با حالت عصبانی ای میگه
 ارمان: دفعه ی اخرته دیگه. مگه نه؟؟
 کیان: اره اره
 ارمان نفسشو فوت میکنه
 ارمان تو یه حرکت گوشیه کیانو ازش میقاپه
 بعد با کنجکاوی سرشو داخل صغحه میپره
 ارمان: چی توش داری که انقدر جذابه واست؟
 کیان: وسیله ی شخصیه ها. مته مسواک نیس که عمومی باشه
 به حرف میامو با تعجب میگم
 من: از کی تا حالا مسواک عمومی شده؟
 کیان بی خیال میگه: بود
 صورتم جمع میشه. چقدر چندش
 ارمان: از رادمهر چه خبر؟
 کیان: یکی از بچه هارو فرستادن بین نگهبانا. وقتی که اقامتمون اونجا ثابت شد از طریق اون نگهبان اطلاعاته به دست اومدرو
 ردو بدل میکنیم
 ارمان به فکر فرو میره
 سرمیچرخونم که تازه متوجه نبودن رعنا میشم

رعنا

ارمان داشت کیانو فحش میدادو مورد عنایت قرارش میداد

ارمان: تنه لش تنبل. مشنگه خل

گوشیم ویبره رفت

با دیدن اسمه شادی منتظر جوابه کیان به ارمان نشدمو سمته اتاقی رفتم تا جواب بدم

من: جانم گلم؟

شادی: سلام رعنا جونم. خوبی؟ رسیدین؟

من: آره عزیزم.

شادی: رعنا!!

من: جان؟

شادی: فردا یه مهمونی قراره برگزار شه

من: مهمونی؟!

شادی: آره شمام دعوتین

لحنمو شاد کردم

من: ایووول

شادی: عشقم ادرسو اس میکنم واست. خوشم کنین بیاین

من: باج

شادی: کاری نداری؟

من: نه. بابای

عسل

دستمو دور بازوی کیان حلقه کردم به سمته داخل راه افتادیم.

IIIIII تو روح مخترع کفش پاشنه بلند. از بس کفشه اسپرتو بی پاشنه میپوشیدم نمیتونسم با کفشه پاشنه دار راه برم. عینه

کنه خودمو اویزونه کیان کرده بودم که چهار چرخم نره هوا و واژگون نشم...

با باز شدن در توسط یکی از بادپگاردا هوای گرمه داخل به صورتم خوردو حسه خوبی بهم دست داد. حداقل یکم از استرسم

کم شد.

خدمتکاره پالتومو گرفت. نگاهی به اطراف انداختم تا رعنا اپنا رو پیدا کنم.

برای اینکه ضایع نباشه اونا زودتر اومدن. به سختی پیداشون کردیم. کنار یه پسر با قد بلند و ایساده بودنو حرف میزدن.

یارو پشتش بهم بودو نمیتونستیم ببینیم چهرشو

ارمان با دیدنمون لبخندی زد

ارمان: تا اینجا رو پیاده اومدین که انقدر دیر رسیدین؟

با کیان دست داد. منم باهاش دست دادم. پسره برگشت سمتون.

پسره: خوشبختم از دیدارتون. من شاهرخ هستم

باشنیدن صداهش جرقه ای تو ذهنم زده میشه

صداهش چقدر شناس

صدایه بمو مردونه ای داره که واقعا فراموش نکردنیه.

باهامون دست میده. با جمله بعدیش تازه میشناسمش

شاهرخ: معرفی نمیکنی اقا کیان؟

این همون رییسشونه. همونی که تو اتاق دیدیمش. با اینکه چهرشو ندیدیم ولی از صداهش میشد تشخیص داد که این شاهرخ

همونه

از کشفم لبخنده خبیثی روی لبم میاد

کیان معرفی میکنه

رعنا

این شاهرخم خیلی رو اعصاب بود. مخصوصا نگاهاش. نگاهای عمیقو هیز. کم کم داشتم معذب میشدم
شاهرخ: از انتخابتون راضی هستید خانوم؟
با تعجب میگم: انتخاب؟!
شاهرخ: همسرتون.
بعد به ارمان اشاره میکنه
ابروهام بالا میره. ادم انقدر وقیح؟! خیر سرم شوهر دارم. به زن متاهلم...
حرفه ارمان مانع ادامه فکره میشه
ارمان: چرا که نه؟ کجای دنیا همچین پسری پیدا میکنه
بعد به خودش اشاره میکنه
عسل: خواهش میکنم به فکر سقف اینجام باشید ارمان جان. سقف اینجا یکم کوتاهه هر لحظه ممکنه ریزش کنه.
یکی از خدمتکارا میاد و گیلاسارو تعارف میکنه. چون دفته پیش برداشتم این بار مجبوری بر میدارم
ارمانم برمیداره
نگرانم چون از اول شب خیلی خورده.
با اعتراض میگم
من: زیاده روی نمیکنی ارمان جان؟
ارمان: نگران نباش نفسم
از لفظش دلم یه جوری میشه
گوشیه شاهرخ زنگ میزنه و با عذر خواهی میزو ترک میکنه
عسل سرشو نزدیکه گوشم میاره
عسل: خدا امشب تو با ارمان به خیر کنه
بعد میزنه زیر خنده
کیان: بچه ها به نظرتون طبقه بالا چه خبره؟
ارمان که کلا ماتو بی حس نگامون میکنه. احتمالا از اثرات مشروب
کیان: نظرتون چیه بریم بالا؟
شونه ای بالا میندازم
من: نمیدونم
دستی روی پای لختم فرار میگیره
با دیدن دسته ارمان با تعجب بهش نگاه میکنم
دستشو نوازش وار تکون میده. کم کم بدنم داغ میشه
عسل: حواست باشه
سری تکون میدمو از شون دور میشم
به سمت پله ها میرم.
پامو که رو اولین پله میذارم با شنیدن اسمم یه لحظه قلبم وایمیسته
شاهرخ: رعنا!
سست به طرفش برمیدرم
من: جانم؟
از شنیدن حرفم لبخندی میزنه. خاک به سرت رعنا که رییدی
میاد سمتو دستمو میگیره
شاهرخ: جایی میری؟
دستپاچه میگم: نه
شاهرخ: میای بریم برقصیم
بعد به پیست اشاره میکنه
دستپاچه میشمو میگم: چی؟
دستشو دور کمرم حلقه میکنه
شاهرخ: نگران ارمان نباش

من: همیشه بذاریم بعدا

شاهرخ: اما...

چهره مو مظلوم میکنم

من: خواهش!

لبخندی میزنه

شاهرخ: هر جور راحتی نفس

من: اتاق پرو بالاس؟

شاهرخ: راهنمایی کنم؟

من: نه پیدااش میکنم

بهد چشمکی میزنم و میرم بالا

...

ته راهرو یه دره بزرگ هست که با بقیه فرق داره

اروم به سمتش میرم تا ببینم اونجا چه خبره

دستم که رو دستگیره میذارم دستی دور کمرم حلقه میشه.

باترس به عقب برمیگردم که چشمام تو دو جفت گوی سبز که توی یه حاله قرمز قفل میشه...

اروم و با استرس صداش میزنم.

من: آر... آرمان برو کنار.

آرمان: ششششش آروم...

خواستم چیزی بگم که با کاری که کرد لال شدم.

تند تند ل...امو میبوسید و میکید ولی من هیچ حرکتی نمی کردم و خشک شده بودم. پسره ی روانی چند بار بهش گفتم زیاد

نخور، الان بدبختمون میکنه.

دیگه نفسم بالا نمیومد و احساس میکردم الانه که خفه شم. به خودم اومدم و خواستم جدا شم که کمرمو محکم گرفت و بدون

توجه به تقلاهام

دره اتاقو باز کرد و به داخل هولم داد. و درو بست ازش جدا شدم و با جیغ جیغ گفتم

من: روانی داری چه غلطی میکنی؟ گمشو کنار می خوام برم بیرون

آرمان: تنترس کاری میکنم زیاد دردت نیاد عزیزم

من: آرمان جون بهاره ولم کن تروخدا

آرمان: بهاره کدوم خریه... تا تو هستی بهاره می خوام چیکار

میدونستم مسته اما با کمال ناباوری از این حرفش خوشحال شدم.

بی حوصله کتشو درآورد و کراواتشو باز کرد و پرتش کرد روی زمین و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش با باز کردن

هر دکمه به من نزدیک تر میشد. می خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو محکم گرفت و پرتم کرد روی تخت هق هق

میکردمو جیغ میکشیدم تا ولم کنه اما اون بدون توجه به حرفام و جیغ جیغام لباساشو درآورد و به سمتم حمله کرد و...

.

.

.

صبح با دل درد خیلی شدیدی چشممو باز کردم.

با دیدن وضعیتم دوباره هق هق کردم.

ای خدا...

من الان چه غلطی بکنم؟؟

صدای هق هقم انقدر اوج گرفته بود که آرمانو بیدار کرده بود. بدون توجه به دردی که داشت جونمو میگرفت روی تخت به

حالت نشسته در اومدم کتترلمو از دست دادمو با صدای بلند به گریه افتادم

ارمان هاج و واج به اطرافش نگاه میکرد.
 بعد از چند ثانیه انگار که به خودش اومده باشه نزدیکم شد و محکم بغلم کرد که جیغ کشیدم
 من: ولممم کن... بهم دست نزن
 گوش نداد و محکم تر بغلم کرد
 ارمان: اروم باش... غلط کردم گریه نکن... رعنا اروم باش تروخدا
 با مشتام میکوبیدم به پشتش.
 نمیدونم چطور عسل و کیان موجب نبودمون نشدن...
 نمیدونم چجوری از اون اتاق لعنتی بدون اینکه کسی بفهمه خارج شدیم نمیدونم چجوری اصلا سوار ماشین شدیم. انگار که بغلم کرده بود. نمیدونم...
 فقط اینو میدونم که انقدر حالم بد بود و گریه کرده بودم که خیلی سریع چشمم بسته شدن.
 شاید تنها ارزوم وقتی چشمامو باز کردم این بود، که تمام اتفاقات دیشب و صبح امروز یه کابوس بوده باشه اما با دل درد شدیدی که دوباره بهم دست داده بود. فهمیدم همش یه ارزوی محاله، محال...
 صدای حق هقم که بلند شد در اتاق باز شد و قامت ارمان نمایان شد یه قدم به سمتم برداشت که جیغ کشیدم
 من: گمشو بیرون کثافت، برو بیرون
 جیغای هیستریکی میکشیدم و موهامو میکشیدم. هول زده نزدیک تر اومد و دستامو گرفت.
 هولش دادم و با درد از روی تخت بلند شدم که درد دلم دوباره شد و مجبورم کرد بشینم. اومد بیاد طرفم که با جیغ گفتم: آرمان نزدیک نیا... به جون رضا دستت بهم بخوره خودمو میکشم... گمشو نیبنت.
 بعد از چند ثانیه انگار که خودش اومده باشه
 عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد.
 به بدبختی بلند شدم و رفتم حموم زیر دوش انقدر عر زدم که دیگه داشتم خفه میشدم.
 بیرون اومدم و لباسمو عوض کردم. و روی تخت دراز کشیدم.
 ای تف به این شانس من.
 تف...
 چشمام بسته بودم که دستی روی پیشونیم قرار گرفت
 چشمامو وا کردم که عسلو دیدم
 تو چشماتش نگرانی موج میزد
 عسل: خوبی قربونت برم؟
 پوزخندی میزنم
 من: ازین بهتر نمیشم
 صدای ارمان توجهمو جلب میکنه
 ارمان: درد داری؟
 با نفرت تو چشماتش نگاه میکنم
 من: خفه شو خواهشا
 عسل برمیگرده سمته ارمان
 عسل: تو که جنبه نداری چرا میخوری که اینطور شه؟
 ارمان سرشو پایین انداخت
 ارمان: متاسفم
 عسل: مگه تاسفه تو بر اش فایده ایم داره؟
 ارمان دستی تو موهاش کشیدو نفسشو فوت کرد
 با صدای گرفته ای گفتم
 من: عسل
 عسل: جانم؟
 من: یه مسکن بهم بده
 عسل روبه ارمان کرد

عسل: یه مسکن بیار واسش

ارمان: خوب شد به تو گفتا

عسل: ببند

ارمان رفتو واسم یه ارماش بخشو یه مسکن آورد. از بس قرصا قوی بود که خیلی زود دوباره مثل خرس خوابیدم
پلکای سنگینمو باز میکنم.

با سنگینیه دستی که دورم حلقه شده از ترسو تعجب جیغه خفه ای میکشم و تو جام نیم خیز میشم
به چشمای بسته ارمان که نگاه میکنم نفسی از اسودگی میکشم

دیوونه زهره ترکم کردا

با یاداوریه اینکه بغلم کرده برق از سرم میپره. دستامو دور مچش حلقه میکنم که حصار دستاشو وا کنم که صدای خواب
الودش تو گوشم میپیچه

ارمان: کم وول بخور رعنا. اروم باش

با حرص میگم: ارووم؟؟! نکنه یادت رفته تو عالم مستی چه بلایی سرم آوردی. اصلا تو که جنبه خوردن نداری چرا میخوری که
مست شیو نفهمی داری چه غلطی میکنی؟

سرشو نزدیک تر میاره و نفس عمیقی میکشه

ارمان: کی میگه من مست بودم؟! اصلا ز نمی...

از حرفش چیزی تو دلم تکون میخوره

یعنی با خواستو میله خودش...

لال میشم. پس عشقش به بهاره چی؟ بینی بیخیال اون میشه؟ پس دلیل رفتارای تندش با من چیه؟

چیزی تو ذهنم میگه که بهش فکر نکن. یه چیزی میگه تو بغلش بمونو اروم بگیر. نمیدونم چطور به حرفش گوش میکنمو سعی
میکنم چشمو ببندم

ارمان

یه هفته از اون شب میگذره. دیروز تو عمارت اصلی مستقر شدیم.

اون نگهبانه نفوذیمون خیلی نامحسوس خودشو معرفی کرد.

قرار شد هر بار اطلاعاتو درحاله حرکت از کنار هم ردو بدل کنیم.

با توجه به دوربینا جاییو مشخص کرده بودیم که تو محدوده دیده دوربینا نباشه.

وقتش بود که برم. صبح بهم فهمونده بود که پیغامی داره.

رفتم سمته محل قرار. مثله همیشه پلیورمو روی دستم انداختم که در هنگام رد شدن از کنارهم بتونه پیغامو داخل جیب پلیور
بذاره.

به طرفم اومدو به رسم ادب سری خم کرد. همزمان دستای کلیدشده باز کردو دوباره در حین حرکت تیکه کاغذیو داخل پلیور
گذاشت

به راهم ادامه دادم

به سمته اتاقه کیان و عسل رفتم.

عسل

اعصابم داشت خورد میشد. نمسدونستم چه خبره؟ یکی از خدمتکارا اومدو رعنا رو با خودش برد. ارمانم که معلوم نبود

کجاس. کیانم عصبی بودو رو میز ضرب گرفته بود. در به صدا اومد.

ارمان وارد اتاق شد. میدونستیم احتمالا اتاق شنود داره. پس حرف نمی زدیم.

یا از طریق لبخانی یا نوشتن منظورمونو میرسوندیم.

ارمان کاغذه کوچیکو از جیبش دراوردو به سمته کیان گرفت. بعد برای صحنه سازی شروع کرد بامن حرف زدن که به سکوت
اتاق مشکوک نشن

ارمان: چه خبرا؟

من: سلامتی

ارمان دورتادوره اتاقو از نظر گذروند

ارمان: رعنا نیست؟

من: یکی از خدمتکارا بردش

ابروهای ارمان بالا رفت
 لب زدم: نمیدونم واسه چی
 دستی تو موهاش کشید
 کیان فنڈکیو از جیبش درآورد و برگه کوچیکو اتیش زد. کیان برای اینکه ارمانو اروم کنه گفت: نگران نباش. عشقتو نمیخورن
 ارمان خان
 ارمان مستأصل نگامون میکرد
 خودمونم میترسیدیم ازین احضار ناگهانی
 به ساعت نگاه کردم تا شاید این انتظار تموم شه اما انگار نه انگار
 رعنا
 دنبال خدمتکار راه میرفتم. استرس داشتم
 میترسیدم لو رفته باشم
 خدمتکار ایستاد و منو به داخل یکی از اتاقا راهنمایی کرد
 پامو که تو اتاق گذاشتم بازم استرس گرفتم
 دیزاین اتاق بیشتر به دفتر کار شباهت داشت.
 یه میز اداری با یه سری مبلو چیدمان رسمی
 _بشین خانومی
 با ترس به عقب برگشتمو قدمی به عقب برداشتم
 با دیدنه شاهرخ نفسمو فوت کردم
 شاهرخ با تعجب: اوه لیدی ترسیدی؟! ببخشید
 به سمته مبل اشاره زد
 شاهرخ: بفرمایید خانوووم.
 بعد تعظیمی کرد
 از رفتار اشو صمیمی شدنش یه جوری شدم. منظورش ازین کاراش چی بود؟!
 روبروم نشست
 شاهرخ: چی میخوری گلی؟
 من: فعلا هیچی.
 شاهرخ: هر جور راحتی
 یکم سکوت کرد و بعد گفت: میدونی؟! من یکم رکم. امیدوارم ناراحت نشی
 شونه ای بالا انداختم
 شاهرخ: بهت گفته بودم خوشگلی؟
 سرمو انداختم پایین
 شاهرخ: فک میکنی ارمان لیاقتتو داره؟
 از حرفش تعجب کردم. چقدر پست بود که به کسی که ازدواج کرده بود پیشنهاد میداد
 شاهرخ: میدونی تو با بقیه متفاوتی. از همون اولین بار اینو درونت حس کردم
 اخمام توی هم رفت
 من: منظور تو نمیفهمم...
 شاهرخ: اون لیاقتتو نداره. تو شانسه اینو داری که همه چیو تغییر بدی. میتونی ملکه قصر من باشی. فقط کافیه که ارمانو
 فراموش کنی
 دستام مشت شد
 شاهرخ: میدونم سخته اما من بهت قول میدم اونقدری عاشقت هستم که نذارم هیچ سختی ای رو تحمل کنی. فقط کافیه خودت
 بخوای. باید روش فکر کنی رعنا
 یکم مکث میکنه
 شاهرخ: تو لقمه دهنه اون نیستی. روش فکر کن. می ارزه واسع کسی بری اونور که هیچ سرمایه ای نداره؟!

ارمان

عصبی تو اتاق راه میرفتم که در باز شدو رعنا داخل اومد
 عسل از جاش پاشدو به سمتش رفت
 عسل:چیشد؟

رعنا:هیچی

پوزخند زدم

من:واسه هیچی به ساعته غیبت زده؟!

به سمتش میروم بازوهاشو میگیرم تو چشاش ذول میزنم

من:چی گفت بهت؟

لباش لرزید و اروم شروع به گفتن کرد...

حرفاش که تموم شد اشکی از چشمش چکید

امیر چسبوندم.چطور انقدر پست بود که به زنه متاهل پیشنهاد داده بود؟؟

با عصبانیت بازوشو تو دستام فشردم

من:تو چی بهش گفتی؟

رعنا سرشو پایین انداخت

کنترل رفتارم دسته خودم نبود.رگه غیرتم بالا زده بود.با یادآوری حرفاش خونم به جوش میومد...

کیان دستامو از بازوی رعنا جدا میکنه

کیان:هی اروم باش.فقط به پیشنهاد بوده

صدام بالا میره

من:غلط کرده که داده.چطور ادم انقدر پسته که به یه زن پیشنهاد ازدواج بده!!

حیف که توی...

کیان وسط حرفم میزنه

کیان:خفه شو ارمان

به سمته میل میبردمو روش پرتم میکنه

سرشو کنار گوشم میاره

کیان:میخای لومون بدی ابلح؟هااااا؟؟

مشتام جمع میشه

دستی تو موهام میکشم

عسل

کیان بعده اروم کردنه ارمان به سمتمون میاد

کنار گوشم میگه:به رعنا بگو قبول کنه

ابروهام بالا میره

کیان:اینطور بهش نزدیک تر میشه

سری تکون میدم

من:نمیشه.اینا عاشق پیشه بودن.کسایی که مثلا برای با هم بودن دارن قاچاقی میرن.پس نمیشه این عشق اتشین یهو خاموش

شه

کیان نفسشو فوت میکنه

رعنا از جاش پا میشه و سمته در میرع که ارمان داد میزنه

ارمان:کجا؟!

رعنا:قبرستون

ارمان از جاش پامیشه

ارمان:غلط کردی

رعنا جیغ میزنه:میرم کپه مرگمو بذارم

بعد درو میکوبه...

ارمان

به اندازه کافی از پیام رادمهر سردرگم بودم حالا ام که متوجه درخواست شاهرخ شدم اعصابم به هم ریخته
 به سمتی در میرم که بازوم کشیده میشه
 از روی شونه به کیان نگاه میکنم
 من: هوم؟
 کیان: کجا؟!
 من: به تو چه
 میخام بازومو از دستش بیرون بکشم که محکم تر میگیره و منو به سمتی میکشه طوری که روبروش قرار میگیرم
 کیان: ارمان دیوونه نشی گند بزنی به همه چی
 من: اولن اینکه دیوونه خودتی. دومن انقدر میفهمم که کاری نکنم
 کیان: باید بهت اعتماد کنم؟
 من: نکردی هم مهم نیست
 دستمو بیرون میکشم و سمتی در میرم که عسل جلوی در وایمیسته
 عسل: ارمان میدونم عصبانی هستی اما این قضیه به رعنا بی ربطه. اعصاب خوردتو سره اون خالی نکن
 از کناره در کنارش میزنم
 من: سعی میکنم
 هنوز درو کامل وا نکردم که عسل میندش
 کلافه نگاش میکنم
 با حرص میگم: بکش دستتو
 عسل: سعی نه حتما
 بی توجه بهش فشار دوباره ای به در میارم بازش میکنم بیرون میام. میرم سمتی باغ تا یکم راه برم شاید مخم سبک شه...
 کلافه دستی تو موهام میکشم
 منظوره رادمهر از مشکوک بودن اعتمادشون چی بود؟!
 سعی میکنم متنه پیامو دوباره تو ذهنم بیارم..
 (شاهرخ کسی نیست که به راحتی اعتماد کنه. احتمالا نقشه ای داره. حواستون باشه)
 (R.K)
 نفسمو فوت میکنم. پس شاهرخ به خاطر بدست آوردن رعنا اینقدر زود اعتماد کرد...
 دستام مشت میشه. قدمی برمیدارم که سایه ای جلوم میبینم
 سرمو بالا میگیرم
 دوتا از بادیگاردان
 یکیشون جلو میاد
 -رییس میخاد ببینتون
 ابروهام بالا میره
 شاهرخ چیکارم داره؟؟ از یادآوری حرفاش به رعنا خون تو صورتم میدوه...
 پامو که تو اتاق میذارم بادیگاردا هم پشته سرم میانو درو میبندن
 شاهرخ از پنجره به بیرون خیرس
 یکی از بادیگاردا به سمتش میره و چیزی تو گوشش میگه
 به سمتم برمیگرده و لبخند مسخره ای میزنه
 حرکاتشو دنبال میکنم
 روی صندلیش پشته میز میشینه
 شاهرخ: فک میکنم تا الان فهمیده باشی خواسته من چیه. پس ممنون میشم اگه خودت کنار بکشیو بذاری درکناره من پیشرفت
 کنه
 پوزخندی میزنم
 پیشرفت؟؟!!
 با دیدن پوزخندم متقابلا پوزخند میزنه
 شاهرخ: کش اومدن لبتو نادیده میگیرم

من: نگیر خواهشا
 اخی میکنه
 از جاش پامیشه و به سمتم میاد. روبروم وایمیسته
 شاهرخ: مثله اینکه متوجه نیستی الان کجاییو کی روبروته؟
 من: من اینجا کسه خاصی نمیبینم
 یکی از بادیگاردا به سمتم میاد که شاهرخ با حرکت دسش بهش میفهمونه کاری نکنه
 بعد تو چشمام ذول میزنه
 شاهرخ: تو کسی نیستی که لیاقتشو داشته باشی. فقط بلفی
 من: حتما تو لایقشی؟!
 با پوز خندم سرم به طرفی برمیکرده
 گونم سوزشه کمی داره
 شاهرخ: خیلی پررویی
 به سمتم میزنش میره
 شاهرخ: به نفعته فراموشش کنی
 سرمو بالا میگیرم
 من: نکنه متوجه نیستی که من الان شوهرشم؟؟
 شاهرخ با تمسخر نکام میکنه
 شاهرخ: شوهری که داره قاچاقی میریش اونوره دنیا درحالی که هیچ تضمینی برای فراهم کردن زندگیه بهتر برایش نداره.
 دستام مشت میشه و میخام به سمتش برم که فکشو خورد کنم که بادیگاردا از پشت میگیرنم
 شاهرخ دوباره به سمتم میاد
 شاهرخ: پس ادم نشدی؟
 مشتتو تو دهنم میکوبه که سرم خم میشه
 دستشو زیر چونم میداره و سرمو با فشار بالا میاره
 شاهرخ: ادمای سرکشو اینطور ادم میکنن
 یقمو تو مشت میگیره و سرشو نزدیک میاره
 شاهرخ: ولش کن. اینطوری برای هممون بهتره
 بعد به بادیگاردا اشاره میزنه که ولم کنن
 شاهرخ: روش فکر کن. شاید تنها راهته
 بعد به بادیگاردا اشاره میزنه تا همراهم بیرون بیان
 ارمان
 نمیدونستم چرا شاهرخ دستور داده بود که بریم دنباله کارای کشتیا
 نمیدونستم دلیلش برای انتخابه من برای این کار چی بود
 میترسیدم چیزی تو ذهنش باشه
 اما نمیتونستم ریسک کنم چون در اون صورت میتونستم اطلاعاته زیادی درمورده زمانو مکانه رسیدن کشتیا پیدا کنم...
 پس مجبور بودم برم. کیانم همراهم میومد
 به غسل سفارش کردم که حواسش به رعنا باشه که یه وقت شاهرخ نخواد از نبودم سواستفاده کنه
 فقط امیدوار بودم که اتفاقی نیفته چون نمیتونستم تضمین کنم که بلایی سره شاهرخ نیارم
 یه حسه بدی به رفتن داشتم اما برای عملیاتم که بود باید میرفتم
 ...
 رعنا
 یه یک ساعتی از رفتن ارمان میگذشت
 حوصلم سررفته بود.
 از جام پاشدم که برم تو اتاق غسل اینا
 هنوز دستم رو دستگیره در ننشسته بود که در باز شد
 با دیدن قامت بلندش جلو در یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت...

شاهرخ داخل اومدو درو پشت سرش بست
 با شنیدن صدای تیکه قفل در عرقه سردی رو پیشونیم نشست
 شاهرخ با لحنه مهربونی گفت: سلام خانوم خانوما
 سعی کردم لبخند بزدم اما نمیشد
 شاهرخ ابروشو بالا داد
 شاهرخ: جواب سلام واجبه ها
 اروم یه جیزی شبیه سلام زمزمه کردم
 شاهرخ: علیک سلام. حدس میزدم از دیدنم تعجب کنی
 با صدایی که یکم لرزش داشت گفتم: میشه بری بیرون؟
 شاهرخ شونه ای بالا انداخت
 شاهرخ: تو این مورد باید بگم نه عزیزم
 یه قدم جلو اومد
 نمیدونستم باید چیکار کنم. صدات تو گوشم پیچید
 شاهرخ: ماهنوز منتظر جوابه پیشنهادمون هستیما
 همینطور که به عقب میرفتم گفتم من: ببین... ما به درد هم نمیخوریم... من شوهر دارم...
 حرفمو قطع کرد
 شاهرخ: قبلن هم بهت گفتم لیاقته تو بیشتر ازون پسره ی سرتقه بی همه چیزه
 از حرفش ناراحت شدم. حقه توهین به ارمانو نداشت
 دوباره قدمی به جلو گذاشت
 شاهرخ: من عادت ندارم چیزو که میخام بدست نیارم
 اروم زمزمه کردم
 من: خب بد عادتی
 لبخندش عمیق شد
 شاهرخ: دقیقا. پس تورو هم از دست نمیدم. بهتره توهم قبول کنی که با من خوشبخت تری.
 من: معادلت اشتباهه.
 شاهرخ: من از اولم ریاضیم خوب نبود. الانم فرقی نمیکنه برام. تو فقط برای منی
 من: اما من ماله کسه دیگه ایم
 شاهرخ: شاید تا الان بوده باشی اما دیگه نیستی. ازین به بعد ماله خودم میشی
 فاصله بینمونو پر کرد
 از تماسه دستش با کمرم لرزه خفیفی توی تنم نشست
 من کجا بودم خدایا؟ تودسته یه خلافاکار؟
 دستش روی گردنم لغزید
 صورتش جلوتر اومد
 چشمام بسته بود اما با صدایی که شنیدم پلکام یه ضرب وا شد...
 ارمان

ضربه ی دیگه ای با بازوم به در وارد کردم که شکستو صدای بدی ایجاد شد.
 با دیدنه رعنا و شاهرخ تو اون موقعیت اتیش درونم شعله ور شد
 به سمتش شاهرخ هجوم بردم
 رعنا جیغه خفه ای کشید
 مشتم توی فکه شاهرخ جا گرفت
 به عقب قدمی برداشت
 هنوز توی شوک بود
 با گامه بلندی روبروش قرار گرفتمو یقشو تو مشتم جمع کردم
 تو صورتش عربه کشیدم

من: داشتی چه غلطی میکرد عوضی؟
 رعنا: اروم باش ارمان. ترررر خدا
 پوز خندی میزنم
 من: اروم باشم که این جزومزاده هر غلطی میخواد بکنه؟
 دوباره چشممو به چشاش میدوزم از دیوار فاصله و دوباره به دیوار پشتش میکوبونمش
 من: جواب منو ندادی. داشتی چه غلطی کنی ها ایاااااا؟
 پوز خندی زد
 شاهرخ: حقمو میگر فتم
 من: تو گ... خور ...
 حرفم کامل نشد که چیزی رو پهلوام قرار گرفت
 شاهرخ: یا مشتتو وا کن یا همینجا سور اخت میکنم
 میدونستم شوخی نداره مخصوصا اینکه الان بهانه هم داره
 دستامو از دوره یقش باز کرد
 یقشو مرتب کرد
 یه دستشو دور گردنم انداخت سرشو به گوشم نزدیک کرد
 شاهرخ: حیف که نمیتونم بکشمتم چون بهم بی اعتماد همیشه
 نفسمو کلافه فوت کردم
 شاهرخ: راستی دفعه ی اخره که اینطور میگذرم
 به سمته در رفت
 به چارچوب که رسید برگشت طرفمون
 شاهرخ: روز بخیر
 تعظیمه کوتاهی کردو بعد از نگاه عمیقی به رعنا درو روی هم گذاشت.
 دستام دوباره مشت شد از نگاهای سرکشش ...
 به سمته رعنا برگشتم
 یه گوشه وایساده بودو بی مهابا اشک میریخت
 به طرفش رفتمو بازوهاشو گرفتم
 من: کاری که نکرد؟
 سرشو به چپو راست تکون داد
 بی اختیار دستام دور کمرش حلقه شد
 من: تموم شد دیگه. من پیشتم
 دستمو روی سرش گذاشتمو نوازش وار تکون دادم تا اروم بگیره
 ارمان
 داخل باغ با کیان داشتم حرف میزد که از دور عرفانو دیدم
 عرفانم یکی از زیر دستای شاهرخ بود. بچه ی بدی نبود. هوای بچه های دیگرو داشت.
 عرفان: شاهرخ بچه هارو جمع کرده. شمام باید بیاین
 کیان: میدونی درچه مورده؟
 عرفان: شونه ای بالا انداخت
 عرفان: از کجا باید بدونم؟
 کیان چشمکی زد
 کیان: دست بردار از تظاهر عرفان. تو در جریان نصفه کارا هستی. ماام که از خودتونیم. قضیه ی جلسه چیه؟
 عرفان نفسشو فوت کرد
 عرفان: میخاد دو گروه کنه بچه هارو. گروه اول با کاتر میرن. گروه دوم حفاظتی پیشه خودش میمونن بعدا میان
 ابرو هام بالا رفت
 به سمته دره ورودی رفت
 تو راه مکت کرد

عرفان: معطلش نکنین. زودتر بیاین. در ضمن نشنیده بگیرین هر چی شنیدین

بعدم میره

کیان نگاه معناداری بهم میکنه

به سمته داخل میریم

کیان

بچه هادوره میز بزرگ وسط اتاق نشستن.

سمته جاهای خالی میریمو میشینیم

ارمان سرشو نزدیک سرم میاره

با حرص میگه

ارمان: باز چه نقشه ای تو سرشه مرتیکه ی...!

حرفشو قطع میکنم

من: خودتو کنترل کن تا ببینیم چی میشه

بعد چند دقیقه شاهرخ داخل میادو سره میز میشینه

همه به احترامش از جاشون پا میشن.

دور میزو نگاه کوتاهی میکنم

کمتر از ده نفریم

شاهرخ به حرف میاد

شاهرخ: قراره دو گروه شییم. گروه اول همراه کاترا میرن. مفهومه؟

همه سری تکون میدن

شاهرخ: خوبه. مجید و امین کاترو همراهی میکنین.

به ما اشاره میکنه

شاهرخ: شما دوتام همراهشونین

بعد از مختصر توضیحی ختم جلسرو اعلام میکنه

ارمان

حرفاش که تموم میشه بچه ها از جاشون پا میشن میرن. همینکه میخام به سمته در برم صداش تو گوشم میپیچه...

شاهرخ: صبر کنید شما دوتا

برمیگردمو سوالی نگاش میکنم

شاهرخ: باید بدونید که همسراتون پیشه ما میمون

اخامای کیان جمع میشه

کیان: قرارمون این نبود

شاهرخ پوزخندی میزنه

شاهرخ: اولاً اینکه ما قرار نداشتیم. ثانياً این برای اطمینانه چون معلوم نیست شما توزرد در نیاین. ثالثاً این برای امنیته

خودشونم بهتره

دستام مشت میشه

من: اگه قرار به ناسازگاری با ماس که ما منصرف شدیم. برمیگردیم تهران

با تمسخر میگه

شاهرخ: اووه متأسفم عزیزم. شما که نه ولی شاید جنازتون برسه تهران چون من عادت ندارم کسیو که قبلاً همکارم بوده و الان

منصرفه زنده بذارم!

عصبی دستی توموهام میکشم

کیان: چطور تضمین میکنی جونشون تو خطر نیست

شاهرخ: عاااااخی. نگرانشی؟؟

لحنش جدی میشه

شاهرخ: من هیچ حرفیو الکی نمیزنم. یا انجام میدم یا کلاً حرفشو نمیزنم

ناخودآگاه پوزخندی میزنم

شاهرخ: حالا ام میتونید برید
 کیان به سمتش در برمیکرده
 باید بفهمم این گفتار چه عطفی میخواد بکنه
 کیان با دیدن اینکه سر جام واپسادم میگه: ارمان نمیای؟!
 من: تو برو
 کیان نزدیکم میاد
 کیان: میخای چیکار کنی؟
 من: با این دوستمون یه سری حرف دارم
 شاهرخ به پشتی صندلی تکیه میده و منتظر نگاه میکنه
 کیان: ارمان خواهش میکنم
 من: برو کیان
 کیان با عجز نگاه میکنه
 کیان: ولی ار...
 حرفشو قطع میکنم
 من: فقط یه بحثه دوستانس. برو کیان
 نفسشو فوت میکنه و زیر لب میگه
 کیان: از دسته تو
 به سمتش در میره
 با بسته شدنش در یه قدم به شاهرخ نزدیک میشم
 من: باز چی تو ذهنته؟؟
 شاهرخ با پوزخند: اعتماد نداری بهم؟
 متقابلا پوزخند میزنم
 من: اعتماد به تو بی مرگ. چرا باید به پیشواز مرگ برم
 شاهرخ: جالبه
 دوباره بهش نزدیک میشم
 من: چرا میخوای جدامون کنی؟؟
 ارناشو رو میز میذاره و روش تکیه میده
 شاهرخ: ببین من از ادمای گستاخ مثله تو متنفرم. بعدشم اینجا تو تو جایی نیستی که حقه توهین به منو داشته باشی
 تو دلم پوزخندی میزنم
 بعدا داخل بازداشتگاه همه اینا رو جبران میکنم
 شاهرخ: بهتره بری چون یکم که عصبانی شم تضمین نمیکنم چشم روی همه چیز نبندمو یه گلوله تو مخت خالی نکنم.
 با حرص رو ازش برمیکردونم
 بی صبرانه منتظر روزیم که توی اتاق بازجویی ریخته نحسشو ببینم

...

برگرو تودسته نفوذیمون گذاشتیم که به رادمهر بده. اینطور که معلومه شاهرخ اهدافه دیگه ایم داره
 امشب وقته حرکت بود. بادیگارد داشتند دخترارو تو کانتینر سوار میکردن که اونجا داخل یکی از کشتیا به عنوان بار به خارج
 برده شن
 کیان کنارم اومد
 کیان: نگرانشونم
 من: فک میکنی من خیلی خوشحالم
 کیان: آگه بلایی سرشون بیاد نمیتونم خودمو ببخشم. اونا به خاطر ما وارد این بازی شدن. ما نسبت بهشون مسئولیم
 غسل

از وقتی ارمانو کیان رفتن دلم یه جوریه

استرس دارم
 تو اتاق نشسته بودمو رعنا همش جلو چشم رژه میرفت
 با حرص به بهش چشم غره ای میرم
 من: اههه بتمرگ دیگه
 رعنا: نمیتونم الان روانی میشم
 من: اونو که بودی الانم که داری رو روان من تاثیر میذاری
 رعنا: به درک
 خواستم مورد عنایت قرارش بدم که در با صدایی باز شد
 با دیدن شادی ابروهام بالا رفت
 این مدت خیلی کم میدیمش
 شادی به سمتون اومدو باهامون دست داد
 خواستم سرچام بشینم که گفت
 شادی: بچه ها باید یه جایی بریم
 منو رعنا با تعجب: کجا؟!
 شادی: دستوره شاهزده. مجبوریم گوش کنیم
 بلاچار از جامون پاشدیمو دنبالش رفتیم
 با هر قدم که برمیداشتم حس میکردم یه قدم به مرگ نزدیک میشم. دلیله حسمو نمیدونستم اما بد بین بودم به اوضاعو
 حسمو جدی گرفته بودم...
 رعنا
 شادی جلو تر افتاد
 فضای اطراف یکم ترسناک بود. به تهه راه رو که رسیدیم شادی درو باز کرد.
 با وارد شدن به اتاق بوی بدی تو بینیم پیچید.
 به بینیم چینی دادم که صدای شاهزخ رو درست از کنار گوشم شنیدم
 شاهزخ: خوش اومدین
 از شنیدن صدایش جا خوردم و یه قدم عقب رفتم که از پشت به عسل چسبیدم.
 شاهزخ با یه لبخنده خاص با ابروش به یکی از محافظا اشاره داد...
 باصدای زجه و جیغ دختری از جا پریدم. نگاهم به گوشه سالن کشیده شد
 یه دختر و به صندلی بسته بودن. به صورتش نگاه کردم. زخمی بودو خیس.
 شاهزخ: میبینیش؟ عاقبت دور زدنه منه!!!
 با دهن باز داشتم به دخترک نگاه میکردم
 شاهزخ: راستش میخوام یکم بیشتر باهم همکار شیم. بالآخره ادم باید همکارش و میزان جریزشو بشناسه دیگه. هوم؟!
 سوالی نگاش کردم که از حرفش نفسم بند اومد.
 شاهزخ: بکشینش
 بعد اسلحه ای رو کفه دستم گذاشت
 شاهزخ: اون یه خیانتکاره. حقش مرگه. پس لطفا کارشو بسازین
 ناباورانه به اسلحه تو دستم نگاه کردم... چطور میتونستم همچین کاری کنم؟؟ اونو بکشم؟؟ من؟؟!!
 من همچنسمو با اسلحه بکشم؟؟ اونوقت چطور جلوی اینه وایسم و به خودم نگاه کنم؟؟ قراره تبدیل به یه قاتل شم؟؟ چطور
 میتونستم تو چشمای ملتسمه اون دختر نگاه کنم و ماشرو بکشم؟؟ چطووووووور؟؟!! واقعا میتونسم؟ خودم جوابه سوالمو
 میدونستم. من کجا بودم؟ بینه یه عالمه خلافکارو قاتل.
 به اسلحه تو دستم پوزخندی زدم. کی فکرشو میکرد یه روز من اسلحه بدست روبروی دختری از جنسه خودم وایسم و برای
 کشتنش اقدام کنم... چیشد که اینجا وایسادیم؟ ارزششو داشت؟؟!!
 با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: نمیتونم
 شاهزخ: باید بتونی
 نگاهم تو نگاه شادی گره میخورده. ترحمو تو چشماش میبینم اونم میدونه ما مرد این میدون نیستیم اما...
 اسلحه از دستم بیرون کشیده میشه و بعد صدای گلوله...

از شنیدن صدا چشمو میبندم. یکم که میگذره ناباور به عسل نگاه میکنم که اسلحرو میندازه و رو زمین زانو میزنه
 با بهت به بدنه غرق در خونه دختر نگاه میکنم و بعد به عسل
 گوشامو میگیرم و بیخه بلندی میکشم نزدیک دختری میروم دستمو روی پیشونی غرق در خونس میذارم
 به دستام نگاه میکنم. دستام خونیه. با دیدن قرمزیه کف دستام ناباور به عقب قدم برمیدارم و به دیوار میخورم و کنارش سر
 میخورم
 ما چیکار کردیم؟ یه دختر و کشتیم؟؟ مگه اون چیکار کرده بود؟؟
 اشکام میریختن من با ناباوری به جسد دختر خیره شده بودم
 صدای خنده ای توجهمو جلب کرد.
 بانفرت به چهره ی خندان شاهرخ نگاه کردم
 شاهرخ: کارتون خوب بود. خوشم اومد!!
 به سمت عقب برگشت. تازه متوجه شی پشت سرش شدم. یه دوربین با پایش.
 زهر خندی روی لبم اومد
 شاهرخ از کنار دوربین فیلمشو برداشت
 شاهرخ: اینم مدرک
 فیلمو داخل جیبش گذاشت و به سمت خروجی رفت
 حرکاتشو دنبال میکردم
 وایسادو از روی شونه بهم نگاه کرد
 شاهرخ: جمع کن خودتو. بازی تازه شرو شده
 بعد خطاب به محافظش گفت: اون خائتم یه جا گمو گور کنین
 دوسه تا از بادیگارد اومدن و به زور بلندمون کردن...
 فقط اون صحنه جلوم بود...
 ما یه ادمو کشته بودیم... به یه اغوش نیاز داشتیم... اغوشی که گرم باشه... گرمایی که ذهنمو اروم کنه... جایی که اروم
 کنه. پوز خندی به افکارم میزنم...
 یه گوشه نشسته و بودمو به نقطه نامعلومی خیره بودم
 نمیدونستم چند ساعته تو این اتاق حبسون کردن
 عسل سرشو روپاش گذاشته بود و زانوی غم بغل گرفته بود
 اروم صداش زدم
 من: عسل
 عسل چیزی شبیه به هوم زمزمه کرد
 من: خوبی؟
 سرشو بالا گرفت
 سعی میکرد لبخند بزنه. درکل ادم بیخیال اما توداریه. غما رو تو دلش نگه میداره
 من: توام ناراحتی؟
 سعی کرد بیخیال باشه. اما چقدر تلخ بود اینکه میدونستم همش تظاهره.
 عسل: بابته؟
 من: اینکه اون دختره...
 تو حرفم زد. نمیخاست به یاد بیاره چیکار کرده. خواهریه من میخاست فراموش کنه چیزیه که فراموش کردنش محاله ممکنه
 عسل: چیزی یادم نیست
 خواستم چیزی بگم که در باز شد...
 با دیدن شاهرخ حسه نفرت بازم تمامه وجودمو فرا گرفت
 اون مارو مجبور کرده بود ادم بکشم
 از جام پا شدن
 صدام بالا تر از حد عادی بود
 من: لعنت بهت شاهرخ که زندگیمو نابود کردی. تف به غیرتو ذاتت. چرا انقدر کثیفی هان؟؟!! تو یه حیوونه...
 با سوختن صورتتم حرفم نیمه موند

دستشو زیر چوئم گذاشتو با فشار بالا آورد
شاهرخ:هیچ خری نمیتونه به من توهین کنه.تو لیاقته محبتو نداری.میتونستی به هرچی که میخوای برسی اما نخواستی.حالا ام
اینجا میمونی و تو انتظار شوهره عزیزت میمیری
به سمتہ در رفت
شاهرخ:درو قفل میکنین
بادیگاردا سرتکون دادنو رفتن بیرون
با صدای چرخیدن قفل زانوہام تا شد
سست شدم.یعنی ارمان یا کیان به کمکمون میومدن؟؟
از فکرم پوزخندی زدم
از اول تمام افکارم غلط بود
یہ غلط بزرگگگگگگ
عسل
رعنا با حرص گفت:چیکار میکنی؟
گیره سرو تو قفل چرخوندم:نمیبینی؟
رعنا:فک میکنی باز شه؟
بعد پوزخندی میزنه
من:میذاری کارمو بکنم؟؟
رعنا:نگرتمت که بکن.اما ہمیش وقت تلف کردنه.بعدم بری بیرون چیکار میکنی؟
با حرص برگشتم طرفش
من:یہ راهی برای فرار پیدا میکنم
رعنا:خداقوت
من:ببند
اخمی کردم دو باره به کارم مشغول شوم
پیشونیمو که از عرق خیس شده بود با استین پاک کردم دو باره سنجاقو چرخوندم.
از شنیدن صدای باز شدن قفل بلند داد زدم
من:ایول
رعنا اومد سمتم
رعنا:نه بابا.ایول داری دختر
خواست درو واکنه که جلوشو گرفتم
من:نمیشه هر دومون بریم که.میفهم
رعنا:پس چی؟
من:تو بمون من میرم
رعنا:اما عسل...
من:میرمو زود برمیگردم
رعنا:خواست باشه ترررخدا
گونشو بوسیدمو اروم درو باز کردم
کسی تو راه رو نبود.اروم بیرون اومدم.
سالن تاریک بودو تنها روشنابیش اباژورای گوشه ی سالن بود.از جایی رد میشدم که تو نور اباژورا نباشم.
اروم به سمتہ طبقه پایین رفتم
صدای قدمایی نزدیک شد.
به اطرافم نگاه کردم.با خوشحالی به سمتہ گوشه کناریه در که تو دید نبود رفتمو پنهان شدم
قدما نزدیک تر شدو بعد صدای شادی تو گوشم پیچید
شادی:دارم باہات حرف میزنم شاهرخ
شاهرخ:علاقہ ای به گوش دادن ندارم
از کنار دیوار سرک کشیدم

شادی راهه شاهرخ رو سد کرد
شادی:شاهرخ من نمیدارم اونارم همراه بقیه بفروشی
شاهرخ پوزخندی میزنه
شاهرخ:دوترم باهاشون دوست بودی شادی دایه عزیز تر از مادر؟!
شادی:توهرچی دلت میخواد روش اسم بذار اما نمیدارم اونارو بفروشی
شاهرخ با پوزخند:تومیخای جلومو بگیری؟!چطوری اونوقت؟!
شادی:ازت خواهش میکنم شاهرخ
شاهرخ:قرار بود احساساتتو وارد بازی نکنی
شادی پوزخندی میزنه
شادی:میخای بگی خودت نکردی؟!
شاهرخ با حرص میگه:میخواستم بکنم اما اون لیاقتشو نداشت
شادی نفسشو فوت میکنه و با مکثی میگه:اینارو بفروشی با اون دوتا نامزدشون چیکار میکنی؟
شاهرخ:واااای شادی یکم فکر کن..اونارو قراره فقط قربانی باشن
شادی با صدایی که توش بهت معلوم بود گفت:میخوای...
شاهرخ حرفشو قطع کرد:میکشیمشون
شادی:فک میکنم دیگه نمیشناسمت شاهرخ.قرارمون این نبود
شاهرخ:نبود شد.حالا ام بهتره...
حرفشو قطع کردو یکم سکوت تو سالن حکم فرما شد که صدای بیسیم سکوتو شکست
_قربان یکیشون فرار کرده
شاهرخ با صدای بلندی غریب:لعتتیااا
به سمت عقب برگشت که سرمو دزدیدم.فهمیده بودن که فرار کردم.این افتضاحه.
شاهرخ به سمت پله ها رفتو رفت بالا
نمیدونستم چیکار کنم؟اگه میرفتم پس رعنا چی میشد؟
نباید تنهاش بذارم.اما چطور خارج شم.چطوری خدایااااا؟؟!!
با قرار گرفتن چیزی روی گردنم نفسم قطع شد.قلبم دیوانه وار خودشو به سینم میکوبید.مطمئن بودم دارم میلرزم.عرقه
سردی روی پیشونیم قرار گرفت
صدای خشنی کنار گوشم غریب:بی حرکت برمیگردی...شیر فهم؟
سرمو اروم تکون دادم
به خشکی شانس
برگشتم سمتش.لوله رو جلوی پیشونیم گرفت
_ فرار اصلا گزینه ی جالبی نبود کوچولو
سعی کردم ذهنمو به کار بندازم.جرقه ای تو ذهنم خورد
زانوی لرزونمو کمی بالا اوردم که بزمنش که متوجه قصدم شدو پاهاشو قفل وار روی پاهام قرار داد
از فشارش چهرم جمع شد
اسلحرو زیر گلوام گذاشت
_میخواستی چه غلطی بکنی؟؟
لوله رو بیشتر فشار داد
_هااااااا؟؟
با ترس فقط بهش خیره بودم....
رعنا
ازترسه اینکه الان عسل کجاس داشتم ناخونامو میجوییدم.
امیدوار بودم پیداش نکنن.نگهبانان دورم وایساده بودنو خشن بهم نگا میکردن.
یهو در باز شدو محکم به دیوار کوبیده شد
از دیدن شاهرخ تو چارچوب از ترس تکون محسوسی خوردم

اومد سمتم. صورتش رنگه کبودی داشت. میدونستم عصبانیه و الان میزنه نفلم میکنه شادی با نگرانی داشت نگامون میکرد
احتمالا میدونست اگه چیزی بگه شاهرخ اتیشی تر میشه
بالاخره صدای ظاهرخ بلند شد
شاهرخ: تویه احمقه به تمام معنایی. من بهت گفتم اگه باهام باشی کاری باهات ندارم اما تو نه تنها پیشنهادمو رد کردی بلکه الان دوستتم فراری میدی
حرف میزدو میومد جلو با هر قدم که اون جلو میومد من یه قدم از ترس به عقب میرفتم
بالاخره پشتم به دیوار خورد
شاهرخ پوزخندی زدو فاصله بینمونو پر کرد تو صورتم غرید
شاهرخ: میبینی راه فراری نیست. اون دوستتم پیدا میکنم. یا زنده یا مرده. اما اگرم زنده پیدا شه جسدش ازینجا بیرون میره.
سرشوجلو آورد و کنار گوشم غرید: فهمیدی چی گفتم؟
فقط سرمو تکون دادم
با صدای بلندتری گفتم: نشنیدم...
با صدای لرزونی گفتم: اره
شاهرخ ازم فاصله گرفت
شاهرخ: اینجا رو دیگه جهنم فرض کن
خواست به سمته در بره که در باز شد با دیدن عسل که به سمته اتاق پرت شد لال شدم
شاهرخ با دیدنه عسل دستاشو بالا آورد و براش دست زد
شاهرخ: به به. فراری نا موفق
بعد کنار عسل نشست
شاهرخ: مشتاق دیدار خانوم
عسل سرش پایین بود
عسل
دیگه واقعا از زنده موندن ناامید شده بودم. حالا که گیر افتاده بودم صد درصد اون منو میکشت
جرت بالا آوردن سرمو نداشتم
دستشو زیر چونم گذاشتو سرمو بالا آورد
زهر خندی به روم زدو گفتم: فک کردی میتونی از دستم فرار کنی؟؟
حالا که قرار بود بمیرم دیگه برام مهم نبود چی میگم. گذاشتم کلمات تو ذهنم به زیونم بیاد
من: توفک کردی میتونی ما رو بفروشیه سره اونارم زیر اب بکنی؟ گور خوندی
منظورمو میفهمه
شاهرخ: پس شنیدی!
من: از سر تا تهشو
شاهرخ: خوبه. پس بهتره امید واهی به زندگی نداشته باشی
من: این تو نیستی که مرگو زندگیه منو تعیین میکنی
اسلحشو درمیاره
شاهرخ: مطمئنی؟
پوزخندی میزنم. از حرص. از ترس. از بیچارگی...
شاهرخ خشابو جا میدازه که صدای شادی درمیاد
نازی: بسه شاهرخ. فک کنم به اندازه کافی درس گرفته
شاهرخ یکم به چهرم دقیق میشه بعد با پوزخندی از جاش پا میشه
شاهرخ: دلم برات میسوزه بیچاره. این آخرین باریه که بی تفاوت از کنارش رد میشم
بعد با صدای بلندتری حرفشو تکمیل میکنه: آخرین بار
شاهرخ رو به یکی از محافظا میگه: این باره اخره که چشمامو میبندم رو بی عرضگیتون. باره بعدی با دنیا وداع میکنین. ببندینشون...

بعد بیرون میره و درو میکوبه
شادی میاد طرفم: تررر خدا جلو زبوتو بگیر
بعد پامیشه و سمته در میره
محافظا به سندلی میبندنمونو بیرون میرن.
یکم که میگذره صدای رعنا در میاد
رعنا: ایشالا خودم کفنت کنم که عرضه فرارم نداری
من: ممنون از تعریف
رعنا: میدونستی ممکن بود بکشمون
من: بدرک
رعنا: الان طلبکاری؟
من: نه
رعنا: درد
من: خیلی بدبختیم نه؟؟
رعنا: چرا؟
من: چون قراره فروخته شیم. از ارمان اینام که خبری نیست. احتمالا تا الان سربه نیست شدن یا کلا مارو فراموش کردن
رعنا: غیره ممکنه. اونا میان
پوزخندی میرنم
من: صدقرون بده آش به همین خیال باش
رعنا: کم ایه یاس بخون
من: ای کاش فقط ایه بود. واقعیته
رعنا: توهماتته دیووونه
به افکارش پوزخندی میزنم...
ارمان
جرثقیل کاتینرو داخل کشتی گذاشته بود
روی عرشه وایساده بودیم
کیان: ارمان یه چیزی اینجا مشکوکه
به سمته مجید رفتم
من: چرا حرکت نمیکنیم؟
مجید: عرفانم میاد
اهانی گفتم
چند دقیقه نشد که عرفان با چند تا از بچه ها اومدن
به اومدنشون خیره بودم که چیزی پشت پام خوردو زانو هام تا شد
با تعجب به کیان نگاه کردم که اونم مته من رو زمین افتاده بود
سرمو که بالا گرفتم با عرفان روبرو شدم
عرفان: متاسفم ارمان. من فقط دستورو اجرا میکنم
با ناباوری گفتم: اما عرفان...
عرفان: مجبور شدم ارمان... شاهرخ گفت که باید سرنگون شین... اگر از دستورش سرپیچی کنم حتما خونم حلاله...
اسلحرو سمتمون گرفت
عرفان: متاسفم بچه ها
با صدای شلیک ابرو هام بالا پرید
به جنازه چند تا از بادیکاردای همراه عرفان چشم دوختم...
_ کشتی تحت محاصره پلیسه
بعدم بچه های گروه ویژه از کشتی بالا اومدن
از غفلت عرفان استفاده کردم از جام پاشدمو با زانوم زیر دستش که اسلحه داشت زدم که اسلحه پرت شد
با دیدن رادمهر که با حمایت چندتا از بچه ها بالا میومد لبخندی روی لبم نشست

دسته عرفانو پیچوندمو با کمک یکی از نیروها دستاشو بستم
 همینکه از جاش بلند شد به حرف اومد
 عرفان: ارمان جونته زنت تو خطره. شاهرخ خیلی کثیف تر ازون چیزیه که فک میکنی
 با اشارم بردنش
 رادمهر طرفم اومد
 با لیخند بهم دست داد
 رادمهر: خوشحالم سالمی پسر
 من: چطور پیدامون کردی؟
 رادمهر: پیامات و البته اون پیامه نیما قبله مرگش. تاریخو مکان انتقال بار
 ابروهام بالا رفت
 زیر لب زمزمه کردم: با اینکه نیستی اما ممنون
 کیان به ستمون دوید
 کیان: بچه ها دخترا تو خطر
 عسل
 به زور پلکای سنگینمو باز کردم. بدنم درد میکرد. نمیدونم چند ساعت بود که به صندلی بسته شده بودم. کله بدنم کوفته بود.
 به رعنا نگاه کردم که داشت تلاش میکرد خودشو به گوشه اتاق برسونه
 من: اروم بگیره دیگه. چی میخوای اونجا؟
 نگاهی بهم کرد: به به. ساعته خواب. فک کردم خواب به خواب رفتی ایشالا
 من: ببند
 رعنا: فعلا که بهتره تو ببندیو بذاری کارمو بکنم
 من: چه کاری؟
 رعنا: بشینو نگا کن
 به مسیری که داشت خودشو به زور میکشوند نگاه کردم
 گوشه اتاق یه میز بود که بالاش شیشه ای بود
 کلافه گفتم: میخای چه غلطی بکنی؟
 رعنا: شیشرو بشکنم
 من: موفق باشی
 بعدم بیخیال چشمو بستم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای شکستن چیزی از جا پروندم
 به رعنا نگاه کردم که میزو انداخته بودو خودشم کنارش پرت شده بود...
 همشم داشت وول میخورد
 یکم که گذشت با خوشحال جیغی زدو گفت
 رعنا: ایول باز شد
 با خوشحالی به دستای بازش نگاه کردم که سعی داشت با شیشه شکسته طناب پاشو ببره
 اومدو طناب دستو پای منم برید دستاش زخم شده بود و خون میومد
 وقتی که دستم باز شد از جام پاشدمو خودمو یه کشه درستو حسابی دادم
 رعنا به سمته در رفتو گوششو به در چسبوند
 رعنا: چرا انقدر بیرون شلوغه؟!
 هنوز حرفشو کامل نزنده بود که صدای اژیر پلیسو تیراندازی بلند شد
 با خوشحالی به رعنا خیره شدم
 رعنا: باید فرار کنیم. اگه بمونیم به عنوان گروگان ازمون استفاده میکنن
 سری تکون دادم
 من: چطوری؟
 رعنا به سمته پنجره رفت
 رعنا: میدونم مرگ حقه اما یه درصد احتمال زنده موندن وجود داره
 با بهت گفتم: پیریم؟!!

رنا: او هووم

من: عمرا

او مدو دستمو کشید

رنا: تنها راهه. لوس نشو

من: ولم کن بابا

رنا: تو اول یا من؟؟

با حرص گفتم: اکه پامو ازینجا بیرون گذاشتم خودم کفنت میکنم

بعد به پایین نگاه کردم تو یه حرکت پریدم پایین

چون زیرمون باغچه بودو خاک نرم بود زیاد دردم نگرفت

یکم دور شده تا رنا ام بپره

با یکم مکث پرید...

با بهت به رنا نگاه کردم که رو زمین افتاده بودو مچشو گرفته بود. صدای تیر اندازیه اطراف نمیداشت درست فک کنم.

رنا: برو عسل منم میام

خواستم برم سمتش که صدای اشنایی ازون ور توجهمو جلب کرد

شادی: بیای جلو میکشمش

با ناباوری بهش نگاه میکردم که اسلحرو به سمت رنا گرفته بود

با صدای گرفته ای گفتم: ولی تو که ادعای دوستی داشتی

شادی پوزخندی زد

شادی: زندگی همیشه برطبق خواسته هات پیش نمیره

شادی جلوتر رفتو دقیقا پشت رنا قرار گرفتو مجبورش کرد و ایسته بعدم اسلحرو روی گردنش گذاشت

با ترس و صدای مرتعشی گفتم: این کارا چیه میکنی؟

زهر خندی زدو گفت: دوس ندارم اما مجبورم

من: بس کن این مسخره بازیو. ولش کن

شادی: نمیتونم اون تنها بلیط زنده موندنمه

من: بهت قول میدم اکه اونو بذاری رو زمین کسی بهت اسبب نزنه

بازم پوزخندی زد: امیده واهیه

من: تو چیت شده شادی؟ چیشد که انقدر بد شدی؟

شادی با صدایی که از بغض میلرزید گفت: فک کردی خودم انتخاب کردم که اینجا باشم؟؟ نههههه!! من فقط گناهم این بود که بچه

زنه دومه یه خلافاکار شدمو برادرم شد شاهرخ.

با صدایی که سعی کردم اروم باشه گفتم: تومیتونی تغییر بدی همه چیو. اکه اون اسلحه رو رو زمین بذاری.

شادی بی توجه به حرفام گفت: فک میکنی راحته برا یه دختر که بین یه عالمه لاشخور زندگی کنه و همجنساشو بفروشه؟؟ مکه یه

دختر مئه من احساسات نداره؟

اروم رفتم جلو

من: اروم باش عزیزم

با چیغ گفت: یه قدم دیگه بیای جلو میزنم...

صدای شلیک

حرف تو دهنش ماسید

به صورتش خیره شدم. چشماش گرد شده بود و به یه نقطه نامعلوم خیره بود

دستش از گردنه رنا جدا شدو بی حس رو زمین افتاد

با بهت به پشت سرش نگاه کردم که چشمام تو چشمای ارمان گره خورد.

رنا تعادلشو از دست دادو درحاله افتادن بود که ارمان در اغوش کشیدش

بی حس به سمت شادی رفتم. چشماش باز بودو به سمت بالا خیره شده بود

دستام میلرزید. با دستای لرزونم پیشونیشو لمس کردم دستمو به سمت پایین کشیدم

روی پلک های بستش بوسه بی نشوندم.

من: دیگه راحت شدی

...

رعنا

پتورو دور خودم پیچیدمو لیوانو از ارمان گرفتم

یکم که خوردم حالم بهتر شد

من:شاهرخ فرار کرد؟

ارمان:بچه ها دنبالش

عسل

پنبه رو روی گونه کیان گذاشتم.صورتش از درد جمع شد.

کیان:ارومتر بابا.قاتل باباتو که ندیدی؟

بی توجه به حرفش دوره خراشه روی صورتشو با پنبه پاک کردم

با اینکه دوس نداشتم این بحثو پیش بکشم اما باید زودتر میگفتمو تکلیفمو با خودمو دلم مشخص میکردم.با دلی که با پرویی

عاشق شده بود.عاشقه کسی که فقط قرار بود تو عملیات نقشه معشوقمو بازی کنه اما دله من بی جنبه تر ازین حرفا بود

من:چطور به خانواده هامون بگیم که میخایم جدا شییم؟

با ضرب سرشو بالا گرفتو تو صورتتم دقیق شد

بعد یکم مکث گفت:مگه فراره بگیم؟

با تعجب گفتم:نباید بگیم!؟

از جاش پاشد

منم که کارم تموم شده بود خواستم برم که دستم کشیده شد

سرجام وایسادم

اروم صدام کرد.لحنه صداش دلمو لرزوند

کیان:عسل

یه چیز ی شبیه به(هوم)زمزمه کردم

یکم مکث کرد

کیان:بهیم نگاه کن

نمیتونستم سرمو بالا بگیرم تا از چشم همه چیو بخونه

کیان:توچشم نگاه کن عسل

اروم سرمو بالا گرفتم

به چشمام خیره شد.سکوتی بدی بینمون افتاده بود

با منو من گفتم:چه زود تموم شد

حرفشو تایید کردم:خیلی

کیان:به بودن عادت کردم

از کلمه عادت که تو جملش آورد خوشم نیومد

سرمو انداختم پایین.حس کردم چشمام گرم شدو اشکام نمایان شد

کیان:راستش اینه که عادت نه.یه جورایی...

مکث کردو یدفعه گفت:تااخر بمون کنارم

از حرفش چند لحظه هنگ کردم.سرمو ناباور بالا گرفتم.چشاش یه جوهره خاصی بود.

با حالت التماس واری گفت:هستی؟

نمیدونستم به تپش قلبم گوش کنم یا به عقلم اجازه بدم که بهش فکر کنه

بی اختیار گفتم:نکنه یادت رفته که تو ماه عسلمونیم

از حرفم خودمم متعجب شدم.توی جای گرم فرو رفتم.با اشتیاق سرمو روی سینش گذاشتمو با عشق به تپش گوش دادم...

رعنا

یه هفته از عملیات میگذره.شاهرخ فرار کرد و از مرز خارج شد.مام مجبور شدیم بیایمو دروغمونو اشکار کنیم

زیر چشمی به بابام نگاه کردم.آرمان همینجوری داشت ماجرا رو توضیح میداد.بابای من واقعا مهربون بود اما از دروغ تا سر حد

مرگ(دور از جونش)متنفر بود.

وقتی که عصبی میشد صورتش رو به قرمز میزد و چشمای عسلیش بدجوری ترسناک میشدن.

بابا: رعنا... فکر نمی‌کردم یه روزی دروغ به این بزرگی بهم بگی

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: توضیحی داری؟

ارمان: آقای...
 بابا با صدای کنترل شده ایی گفت: بذارین خودش بگه

من: خ...خب...من...من

نفسمو حبس کردم اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن.

من: بابا متأسفم که... که دروغ گفتم... خب شما اجازه نمی‌دادین من به خواستم برسم....

بابا: چون نذاشتم باید هرکاری بکنی؟

حتما من چیزی میدونستم که اجازه نمیدادم. خود سر شدی... من دخترمو اینطوری تربیت نکردم.

بابا بلند شد و رفت توی اتاق خودشو مامان. الان اعصابش خورد بود، نباید دورو برش می‌پلکیدم.

دیگه هق هق میکردم.

مامانم بلند شد و رفت توی اتاقشون پیش بابا، رضا بلند شد و جلوم و ایساده گونمو بوسید و بغلم کرد.

چه مهربون بود داداشم. چقد خوب بود که الان خودش. جشش تقریبا اندازه من بود. نسبت به سنش خیلی پر تر بود.

انقد گریه کردم که گلوام به خس خس افتاده بود. از خونه خارج شدیم و با ارمان به سمت خونه رفتیم. تو ماشین همش گریه

میکردم. کم کم داشتم خفه میشدم...
 ارمان: بس کن... اه

عصبی بود و اینو میشد از صداشم فهمید، معلومه از دستم خسته شده، آهی کشیدم و اشکام دوباره پایین اومدن.

به خونه که رسیدیم هرکی رفت به اتاق خودش، تا صبح نخوابیدم و به این فکر کردم که چیکار کنم تا بابا ببخشه منو.

تفه ایی به در زدم و وارد اتاق شدم، یه هفته ایی از اون شب میگذشت، امروز اومده بودم شرکتی که بابا حسابدارش بود تا یه

منت کشی اساسی بکنم.

من: سلام

سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. سرشو تکون داد و خودشو با چند تا دفتر دستک مشغول کرد.

من: اممم... بابا

سکوت

من: بابا ترو خدا جوابمو بده، اصلا غلط کردم خوبه؟

ببخشید دیگه.

سکوت

من: بابایی، ترو خدا

بابا: کم قسم بده... ببخشیدم.

مئه فشنگ از جام پریدم و از گردنش اویزون شدم.

من: مرسی مرسی مرسی.

بعد از یه سری صحبتا با بابا بحث طلاکو پیش کشیدم که بازم اتیشی شد ولی بحمد الله تونستم ارومش کنم.

هی روزگار. عجب خیریتی کردم که زن اون سادیسمی شدم.

با بابا رفتم خونه خودمون و به ارمانم گفتم که دیگه برنمیگردم تو اون خونه اونم خیلی ریلکس گفت: خوش اومدی توی محضر

میبینمت. ادرسو میفرستم واست

عسل

بالاخره که باید میفهمیدن کله این ماجرا همش نقشه بوده. این حقشون بود که بدونن. نمیدونستم واکنش بابا از فهمیدن

همچین دروغه بزرگی چییه؟

تو سکوت داشتم شاممو میخوردم. انقدر فکر مشغول بود که چیزی از مزه غذای جلوم نفهمیدم.

بابا بالای میز نشسته بود. مامانو طاهام روبروی ما. کیانم که کنارم بود.

مامان هر از چندگاهی تعارف میکرد که بخوریم.

تو فکر بودم که دسته گرمی روی دستای سرد از استرسم نشست

کیان: وقتشه...
 کیان: وقتشه...

خواستم چیزی بگم و مانع شدم که دستم فشاره کوچیکی داد و خطاب به جمع شروع به حرف زدن کرد
 کیان: راستشو بخواین امشب زحمت دادیم که موضوعیو باهاتون درمیان بذاریم
 بابا دست از غذا کشید و منتظر بهمون نگاه کرد.
 با دیدن نگاهش لرزیدم. چطور تونستم بهش همچین دروغی بگم. ای کاش اصن نمیگفتم.
 اما چه میشد کرد؟ اونا باید میدونستن
 مامان نگران گفت: اتفاقی افتاده کیان جان؟
 کیان لبخندی زد و رو به مامان کرد: نه حاج خانوم. یه مسئله کوچیکه که باید بدونید. جای نگرانی نیست
 تو دلم پوزخندی زدم. کوچیک؟؟!! کجای دنیا همچین دروغی به مسئله کوچیک خطاب میشه
 بابا: نمیخای چیزی بگی بابا؟
 با منو من شروع کردم
 من: بابا امشب انجام... اینجام که ازتون عذر بخوام... به خاطر تمام واقعیاتی که با دروغ روشونو پوشوندیم... از ازدواجی که فقط
 با هدف انجام یه عملیات صورت گرفت... از...
 حرفمو قطع کردم و به جمع نگاه کردم
 صورت مامان پراز بهت بود. طاهها با ابروهای بالا افتاده و شکاک نگامون میکرد
 و بابا...
 مثله همیشه خونسرد بهم چشم دوخته بود. اما این بار توی چهرش ابروهای گره خوردش خودشو به رخ میکشید.
 خواستم ادامه بدم که بابا به حرف اومد
 بابا: پس دروغ بود؟
 پوزخندی زد
 کیان: اقای پارسا...
 بابا حرفشو قطع کرد
 بابا: پس کاره خودتو کردی؟ الان دیگه پلیسی؟ خوبه؟ چه حسی داری؟ چه حسی داشتی وقتی صاف تو چشم زول زدو به این (به
 کیان اشاره کرد) جواب بله دادی؟ یا چه رویی زیر عقد نامتو امضا کردی؟ تو عسله بابایی؟ عسلی که تو عمرش از باباش چیزو
 پنهنون نکرده بود؟ دیگه نمیشناسمت عسل
 با شنیدن حرفاش ذره ذره دلم میشکته. میشکته از حرفای پدری که عاشقانه میپرستیدمش. پدری که حالا ازم دلخوره. حقم
 داره.
 قطره اشکی از گوشه ی چشمم میچکه
 از جاش پا میشه و میخواد به سمتش اتاقش بره که کیان مانعش میشه
 کیان: اقای پارسا خواهش میکنم. من بابت همه چی متاسفم.
 صدای پوزخنده بابا دلمو میشکته
 بابا: توام پلیسی؟ چجوری باش آشنا شدی؟ چی تو گوشش خوندی که خامت شد؟
 کیان سرشو پایین میندازه
 بابا از کنارش رد میشه
 از جام پامیشمو سمتش میدوم
 دستشو میگیرم
 مثله بچه گیام جلو پاش زانو میزنم
 من: بابا منم. عسل. همون دختر کوچولو که کله زندگیش باباش بود. همون که پشت پنجره میشست تا باباش بیاد. همونکه هر وقت
 باباش معموریت بود تو کمه لباسای باباش قایم میشدو بوی لباسشو تو ریه هاش میکشید. بابا اینجوری پسم نزن. مته بچگیام
 که هر وقت یه کاری میکردم بغلم میکردیو ارومم میکردی بغلم کن. دختر کوچولوت الان اشتباه
 کرده. گناهکاره. دروغگونه. ببخشش بابایی. ببخششو بغلش کن بابا. ارومش کن بابا.
 صدام بالاتر رفت. صدام تو هق هقام ناواصح بود
 من: ارومم کن بابا. ارومم کن که خیلی وقته نارومم. تو دلم اشوبه. بابا ببخش دختر کوچولوتو. ببخش عسلتو.
 سرمو بالا گرفتم
 دوباره اشکام چکید
 بابا: میبخشی بابا؟

کنارم زانو زد. خودمو تو بغلش پرت کردم. دستاشو دورم حلقه کرد. رو پیشونیمو بوسید

بابا: اروم باش گله بابا. اروم باش فنده بابا

سرمو رو سینش گذاشتمو با ارامش عطره تنشو به مشام کشیدم

چقدر خوب بود که بود. دنیا بود. ارامشم بود...

رعنا

مقنعمو سرم میکنم و توی ایینه به خودم نگاهی میندازم. به چشمای خیس دست می‌کشم. نمی‌خواهم اینجوری بی‌تتم. شروع میکنم به ارایش کردن بعده ده دقیقه که کارم تموم میشه نگاهی به خودم تو ایینه میکنم. لبام با رژ حجیم تر شده و چشمامم به واسطه ی ریمل و خط چشم درشت تر شده بودن.

به خودم پوزخندی زدم شاید فکر می‌کردم مثل تمامی رمانا و فیلما اخر این ازدواج و مأموریت چیزی جز عشق نیست اما...

نفس عمیقی میکشم و چادرمو سرم میکنم و از اتاق بیرون میرم. خونه توی سکوت فرو رفته بود.

خودم از مامان بابا خواسته بودم که محضر نیان.

صدای گوشیم بلند شد به صفحش نگاه کردم و لبخندی زدم و جواب دادم

من: جانم؟

عسل: منو کیان دم دریم

من: اوکی اومدم.

کفشامو پوشیدم و از خونه خارج شدم.

ماشین کیان دم بود سوار شدم و سلامی کردم خیلی اروم جوابمو دادن نیم ساعتی توی راه بودیم دیگه تقریبا نزدیک محضر بودیم.

سکوت واقعا مسخره ای توی ماشین حکم فرما بود. و این حال منو بدتر میکرد شاید دوست داشتم به جای این سکوت مطلق توی ماشین اهنگ مورد علاقم پخش بشه و بهم ارامش بده

با ایستادن ماشین دست از فکر کردن به چیزای مسخره برداشتم.

عسل باغم برگشت و بهم نگاه کرد لبخند پر اطمینانی بهش زدم و از ماشین پیاده شدم ماشینش بود فاصله ی چند تا ماشین از

ماشین کیان پارک شده بود بدون توجه بهش به سمت محضر رفتم...

محضر دار: برگه آزمایشتونو بدید

من: چه آزمایشی؟!!!!

محضر دار: بارداری

ارمان: این مسخره بازیا چیه!!!

محضر دار اخمی کرد و گفت: متأسفانه تا برگه آزمایش نباشه من کاری نمیتونم بکنم.

ارمان عصبی دستي توی موهاش میکشه

من: انگار خیلی واسه راحت شدن از دستم عجله داری

عصبی میخنده: چرا که نه

دلیم میشکته غرورم فرو میریزه حس میکنم همه ی احساساتم اوار میشه.

من: برات متأسفم عوضی... ازت متنفرم

پشتمو بهش کردم و سریع از محضر خارج شدم و به سمت خونه ی هدیه راه افتادم. هدیه از هممون منطقی تر بود و باحرفاش

واقعا ادمو اروم میکرد

البته جایگاهی که الان توش قرار دارم همش به خاطر احمق بودن خودمه... اگه مثل بچه ادم مینشستم و درسمو ادامه میدادم

الان وضعم اینجوری نبود.

اصلا...

اصلا مگه تقصیر منه که عاشق کسی شدم که یکی دیگرو دوست داره

مگه تقصیر منه منو نمیخواه؟

چونم لرزید و اشکام دوباره چکیدن

چرا من انقد ضعیف بودم؟! چرا همیشه اشکم دم مشکمه...

اون الان داره عشقو حال میکنه با عشقش. من دارم گریه میکنم. من یه احمقم یه احمق...

انقدر فک کردم که نفهمیدم کی به خونه هدیه اینا رسیدم.

زنگو زدم و اروم به سمت خونشون قدم برداشتم با دیدنش سرعتمو بیشتر کردم بهش که رسیدم خودمو توی بغلش انداختم.
و هق زدم
هدیه:چی شده؟!
من:هدیه...
هدیه:جانم عزیزم
من:گناهم چی بود؟اینکه عاشق شدم گناه بود؟
هدیه:داری نگرانم میکنی رعنا چی شده؟
به کمکش رفتیم تو خونه و ماجرا رو براش گفتم
همش گریه میکردم حال از خودم بهم میخورد.
هدیه:اروم باش عزیزم...اروم باش
تو دلم پوزخندی به حرفش زدم چی میفهمید حال منو که در ظاهر باید خونسرد باشم و در باطن بسوزم از درد عشقی که مال
من نبود...
هدیه:حق داری اجی هرچی بگی حق داری اما نباید بذاری این شکست پایان زندگیت شه،غورتو ثابت کن بهش نشون بده که
برات بی ارزشه میدونم سخته به خدا میفهمم اما تنها راهه
من:نمیتونم،نمیتونم
سرمو به پشت مبل تکیه دادم واقعا نمیتونستم من اونقدر قوی نبودم که بتونم فراموشش کنم گاهی اوقات شخصیت خودم
برام مبهم میشد
ولی از این به بعد اون مال یکی دیگه بود.کاش الان چشمام بسته میشد و فردا هدیه برای نفس نکشیدم گریه میکرد شاید
اینطوری برای همه بهتر بود...
به فکرم پوزخندی زدم
من حتی جرات خودکشی هم ندارم،فضای خونه خفقان اور شده بود.
چشمامو باز کردم و بلند شدم و رو به هدیه گفتم
من:سویچ ماشینتو بده...
هدیه:رعنا من نمیتونم بذارم با این حالت بشینی پشت فرمون
جیغ کشیدم:سویچو بده...لطفا
مستأصل نگاهی بهم انداخت و سویچو برام آورد با سری افتاده از خونش بیرون زدم.سوار ماشینش که تازه گرفته بودش
شدم.
بی هدف توی خیابونا میچرخیدم...دوست نداشتم برم خونه احساس میکردم درو دیوارای خونه بهم دهن کجی میکنن،به ارمانه
کثافت که فک میکردم شدت گریه بیشتر میشد سرعتم خیلی زیاد بود و بدون توجه به هیچی فقط با سرعت میروندم نمیدونم
چی شد که...
عسل
هربار که بهش زنگ میزدم بر نمیداشت.به هدیه ام زنگ زده بودم اما گفت رفته.
واقعا نمیدونستم چه غلطی بکنم.یه بار دیگه شمارشو گرفتم که بعد از چند تا بوق برداشت
با حرص گفتم:کجایی؟چرا جواب نمیدی؟!
یه صدای زنانه نا آشنا تو گوشم پیچید.عرقه سردی رو پیشونیم نشست
_ خانوم شما ایشونو میشناسین؟
لال شده بودم نمیتونستم چیزی بگم.
_ خانوم...الووو...
کیان که وضعیتمو دید گوشو ازم گرفتو جواب داد.
دستام شروع به لرزیدن کرد.خدای من رعنا.
کیان گوشو قطع کردو ماشینو روشن کرد و گازشو گرفت.حتی جرئت نداشتم بیرسم قضیه چیه و رعنا کجاست؟
حتی توانایی اشک ریختنم نداشتم.از خودم متنفر شده بودم که چرا گذاشتم تنها بره؟
بعد چند دقیقه کیان جلوی بیمارستان ترمز کرد.
خواستم پیاده شم که دستمو گرفت
کیان:اروم باش.با جدول وسط خیابون بر خورد کرده...

بالاخره اولین اشک از چشمام چکید. حدسم درس بود و من میترسیدم از وارد شدن به بیمارستان و دیدن تنه بی جونش با بدبختی و حمایت کیان رفتم داخل اورژانسو به سمت ایستگاه دویدم.

با صدای پربغض و گرفته ای اسمشو گفتم
پرستار سرچ کرد
پرستار: تصادف کرده فعلا اتاق عمله
کنار دیوار سر میخورم و کیان کنارم میشینه
کیان: چی شد عسل؟!
با حالت زاری میگم: اتاق عمله
کیان: بلند شو گلم
نمیتونستم بلند شم
کیان بلندم میکنه و روی صندلی ها مینشوندمو سمت ایستگاه پرستاری میره.
سرمو پایین میندازم. بعد چند دقیقه میادو لیوانه ابی به سمتم میگیره
کیان: بخور اینو تا اروم شی
من: چی گفت پرستاره؟
کیان مثله همیشه دستنی تو موهاش میکشه و چیزی نمیکه
با صدای بلندتری میگم: چی گفت کیان؟
به سمتم برمیگرده و سعی میکنه اروم کنه
سرمو از پشت به دیوار سرد تکیه میدمو چشمو مبیندم. فکرم به قبلنا کشیده میشه. به خنده هاش. به دلک بازباش. به جیغ جیغ کردناش
خدایا چرا رعنا!؟ چرا خواهر من؟ چرا!؟!
گوشیه کیان زنگ میخوره
چشمامو باز میکنم
کیان گوشیشو از جیبش بیرون میکشه. با دیدن اسم ارمان روی صفحه گوشی چیزی تو وجودم شعله ور میشه
یه چیزی مثله خشم یا نفرت...
کیان جواب میده
کیان: بله؟
...
کیان: هر جا چه فرقی میکنه؟
صدای پیجر میاد. انگار میشنوه که از کیان میپرسه و کیان میگه: بیمارستان
...
کیان: مگه مهمه؟
...
کیان: تو فک کن رعنا
...
کیان: بیای که چی بشه؟ بیای تا بیشتر عذاب بکشه
...
کیان: باشه الان اس میکنم ادرسو
بعدم قطع میکنه.
هر لحظه به ساعت خیره میشدم. زمان وقتی میفهمه چقدر گذشتنش برای ادم مهمه برای درآوردن حرمت که شده نمیگذره...
بیست دقیقه ای گذشته بود که سایه ای رو روی سرم حس کردم
سرمو بالا گرفتم. با دیدن ارمان بالاسرم پوزخندی زدم چهرش به نظر نگران میومد. این چهرش بیشتر عصبانیم میکرد
ارمان: خوبه؟
از جام پاشدمو روبه روش وایسادم
من: به لطف شما عالیه
اخماش تو هم میره

ادامه میدم

من: چیه؟ حقیقت ناراحت کنندس یا شایدم مسخرس؟ الان که دل شکستی راحتی؟

ارمان نفسشو فوت میکنه

ارمان: خودتونم میدونین اون به من دل بست و همین باعث نابود شدنش شد

من: دلعنتی تو بودی که کاری کردی عاشق شه. تو که مجنون بودی چرا نگفتی لیلی داری؟ چرا گذاشتی بهت دل ببندم؟

دستم بالا بردمو سمتش نشونه رفتم

من: تویه نامردی

ارمان پوزخندی میزنه: وقتی میدونست نمیتونه کارشو از قلبش جدا کنه چرا وارد این کار شد؟ من مسئله دله مردم نیستم

دستم بالا میبرمو تو گوشش میکوبم

صورتش برمیگرده

کیان که تا حالا حرف نمیزد اروم صدام میکنه

بی توجه به کیان رو به ارمان میگم

من: وقتی یه طرفه قضیه باشی دیگه نسبت به طرفه مقابلت مسئولی. این مردونگیه. اینو تو گوشت فرو کن

بعدم از کنارش رد میشمو به سمته محوطه میرمو میزنم زره گریه

تو محوطه که نشستم خاله اینا(مامان رعنا) داخل اومدن.

با دیدنم اومد طرفمو بغلم کرد. چشماش خیس بود

خاله: کجاس دخترم؟ دیدی چه به سرمون اومد؟؟

من: خاله اروم باش. حالش خوب میشه. من بهتون قول میدم

از حرفم زهر خندی روی لبم اومد چیزی گفته بودم که خودمم ازش مطمئن نبودم

...

دکتر اومد بیرون

دکتر: به خیر گذشته فقط سرشون شکاف برداشته بود که بخیه شد فقط چون مشکوک به تروما(ضربه مغزی) هستن باید تحت

مراقبت باشن.

بعد سوالی نگامون کرد: خونوادشین؟

خاله گفت: من مادرشم

دکتر لبخندی زد

دکتر: لطفاً بیاید داخل اتاقم باید باهاتون صحبت کنم

بعدم از کنارمون رد شد.

رعنا

چشام خیلی سنگین شده بودن به سختی بازشون کردم سرم تیر میکشید و دیدم تار بود بی اختیار آخی گفتم و چشامو بازو

بسته کردم و سعی کردم به یاد بیارم چه اتفاقی افتاده و من الان کجام.

رد شدن از خیابون برخورد شدید...

باصدای در نگاهمو به اون طرف دوختم عسل اومد تو، نفس عمیقی کشیدم بهم نگاه کرد و با ذوق به طرفم اومد و محکم بغلم

کرد که جیبی کشیدم.

من: جیبیغ آبیی عسل سرم.

عسل: آخ... آخ ببخشید آخی... خوبی؟ وایسا برم دکتر و صدا کنم.

بعدم با سرعت از اتاق بیرون زد بعد از چند دقیقه عسل و یه دکتر اومدن تو. نای حرف زدن نداشتم تشنم بود و لبام خشک

شده بودن.

دکتر بعد از پرسیدن یه سری سوال و چک کردنم یه سری آزمایش و اینا نوشت واسم و بعد از اتاق بیرون رفت.

عسل روی تخت نشست.

من: تشنمه.

عسل: الان نمیتونی آب بخوری آخی. بلند شد یه دستمالو خیس کرد و لبامو تر کرد چند دقیقه که گذشت چشمام سنگین شدن

و کم کم خوابم برد و من چقد آرزو میکردم این تاریکی ابدی باشه.

صبح با سروصدا بلند شدم سرم بدجوری تیر میکشید چشمامو باز کردم که نور باعث شد دوباره چشمامو ببندم. مامان، عسل، رویا، هدیه و مانیا توی اتاق بودن. مامان چشمای بازمو که دید شروع کرد به قریون صدقه رفتنم. واقعا حوصله نداشتم دوست داشتم برم یه جا که ساکت باشه و هیچ صدایی نیاد.

مثل اینکه متوجه سالم شدن که زودتر جمع و جور کردن و فقط مانیا موند پیشم. پوف کاش زودتر مرخص شم دیگه واقعا سالم از فضای بیمارستان بهم میخوره ولی شاید فرصت خوبی باشه واسه فکر کردن به گذشته احمقانه ای که خودم واسه خودم رقم زدم کاش هیچ وقت نمیدیدمش به خودم که نمیتونم دروغ بگم من هنوزم عاشقشم و عاشقشم میمونم کم دلمو نشکسته ولی منه خر... با یاد حرفاش تو محضر هق هقم اوج گرفت.

دیگه برام زندگی مهم نبود فقط منتظر بودم همه چی تموم شه و برم خونه و بشینم رو تختمو به بدبختیام فکر کنم. به کسی فکر کنم که بی رحمانه حتی قبل از طلاق دادنم رفتو با معشوقش ازدواج کرد پا روی دلم گذاشتو با بی رحمی دلمو شکوند. در باز شد...

حوصله باز کردن چشمامو نداشتم. بوی رز که تو اتاق پیچید با لبخندی چشمامو وا کردم که با دیدن چشای سبزش نفسم بند اومد. با دیدن چشای بازم لبخند مصنوعی ای زد و گفت: خوبی عزیزم؟ از شنیدن عزیزم گفتنش صورتم جمع شد. دستشو به سمت سرم آورد که بی اختیار سرمو عقب کشیدم. با لحن بی تفاوتی گفتم: راضی به زحمت نبودم بعدم پوزخندی تحویلش دادم، بیحرف کنارم نشست و به یه نقطه نامعلوم خیره شد. صدای در اومد و بعد پرستاری داخل اومد.

_ امروز چطوری عزیزم؟

لبخند تلخی زدم. اومد و یه سرنگو به سرمم تزریق کرد.

_ راستی یه خبر دارم که فک کنم خوشحال شی از شنیدنش

با فکر اینکه قراره مرخص شم لبخندی زدم که گفت

_ با اینکه نباید بهتم میگفتم اما میدونم خوشحال میشی. شما بارداری عزیزم. تبریک میگم.

نفسم گرفت. چقدرم که خبر خوشحال کننده ای بود. به فکرم پوزخندی زدم نگاهم به آرمان کشیده شد که دستاش رو پاش مشت شده بود. ابروهاش بهم گره خورد. پرستاره با دیدن قیافه های ما زود جیم شد. چند دقیقه ای بود که سکوت کله اتاقو گرفته بود و این برام فوق العاده اعصاب خورد کن بود. با صدای پوزخندش به سمتش برگشتم.

آرمان: پس قرار بود با یه هرزه زندگی کنم!

باورم نمیشد این شخص روبروم آرمان باشه. چی شد که اینطور به من زخم زد؟

من: خفه شو آشغال... چی داری میگم؟ چونم از زور بغض لرزید.

آرمان: چی دارم میگم؟!... هه دختره ی هرزه معلوم نیست از کی حمله شده.

من: ببند دهنتو عوضی. آزمایش دی ان ای میدیم. الانم گمشو بیرون آشغال.

پوزخندی زد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بلند بلند گریه میکردم.

عسل

تو راهرو داشتم به سمت اتاقش میرفتم که آرمان اومد بیرون. با دیدنش رفتم طرفش. فکر نمیکردم بعد از اون سیلی دیگه اینورا پیداش شه. با دیدنم پوزخندی زد و گفت: به به. دوست نگران. میگم شما که انقدر نگرانشیو تو همه کاراش نظارت داری نمیدونی این بچه حاصل تخم ریزیه کدومشونه؟ میگم این سرنوشتم چیزه خوبییه. حداقل فهمیدم قرار بود با یه هرزه زندگی کنم.

از حرفاش چیزی نمیفهمیدم ولی با آخرین حرفش دوباره عصیانیتهم شعله کشید دستمو بالا میبرم که مچمو میگیره.

آرمان: نه. دیگه نه. فعلا که معلوم نیس اون توله ی کیه. هروقت مشخص شد اونوقت.

دستمو ول کردو از کنارم رد شد. میخواستم دره اتاقو باز کنم که صداشو از پشت شنیدم.

آرمان: به اون دوستت بگو فردا آزمایش دی ان ای میدیم.

بعدم رفت. دروکه باز میکنم رعنا با صورت خیس روی تخت نمایان میشه.

با دیدن من صدای گریش بالاتر میره. میرم سمتش و بغلش میکنم.

رعنا: مبینی چی بهم میگه؟ فقط مونده بود منو هرزه خطاب کنه. به خدا من پاکم به خدا پاکم...

تازه اتفاقاتو درک میکنم. با تعجب میگم: تو حامله ای!!

با شنیدن حرفم دوباره گریش شدت میگیره.

رعنا: ای کاش نبودم. ای کاش دروغ بود.

چشمامو مبیندم. خدایا چرا!!!!؟

من: آروم باش عزیز دلم.

رعنا: چطور؟ وقتی بهم میگن هرزه چطور آروم باشم؟ وقتی به بچه ی خودش میگه حرومزاده چطور سکوت کنم؟ سرشو نوازش میکنم پیشونیشو میبوسم

رعنا

من: یعنی چی... پوووفففف آخه چرا نمیشه الان دی ان ای داد؟

دکتر: بچه هنوز دو ماهشه حداقل باید سه ماه رو رد کنه وگرنه امکان مرگ بچه زیاده.

من: باشه.

آرمان: یعنی باید یه ماه دیگه تحملش کنم...

بی توجه بهش رو تخت دراز کشیدم

به آسمون خیره شدم. و برای بار هزارم به طالع نحسم لعنت فرستادم.

آخ خدا کاش یکم شانس داشتم.

چی میشد مٹ همه مانا مام اخر این عملیات عاشق هم میشدیمو بهم میرسیدیم.

من عاشق شدم ولی اون چی؟

یاد حرفای شب خاستگاری افتادم. بهم گفت خیالات برت نداره. گفت خودش عشق داره. گفت، لعنتی همه چیو گفت.

نمیتونم خوشحالیه چند روز پیش وقتی اسمش روی گوشیم چسبک زدو توصیف کنم اما...

اما باهرکلمه حرفی که میزد انگار نفسم کشدار تر میشدن، گفت برم رضایتمو واسه ازدواجش با بهاره اعلام کنم...

چی میتونستم بگم؟

وقتی رضایتمو اعلام کردم انگار دنیا روی سرم آوار شد...

به همین سادگی، حتی منتظر نمودن طلاقم بده.

با تق تق در اتاق از توی فکر بیرون اومدم.

من: بله؟

رضا: خبرت بیا بیرون دیگه، رویا اپنا اومدن.

به سمت در رفتم و بازش کردم. گوششو پیچوندم.

من: هوی هوی... با بزرگترت درست حرف بزنا

رضا: ای ای اجی غلط کردم، ای اجی گوشمو کنندی ولش کن ترودخدا

گوششو ول کردم که شروع کرد به غر زدن.

رضا: خدایا اخی من چه گناهی کردم این عجوج مجوج شدن خواهر ما، چپ میریم راست میایم این گوش بدبخت مارو میکشن اه.

من: کم غر غر کن بچه.

باهم به سمت پذیرایی رفتیم نیکی که بغل بابا بود پایین پرید و با دو به سمتم اومد. و خودشو انداخت توی بغلم که احساس

کردم بچه ی بدبختم از زندگی ساقط شد.

نیکی: دلام خالعههههه

من: سلام عزیزم

همونطور که نیکی بغلم بود با سامان و رویا سلام کردم و روی مبل نشستم. خوب بود که امشب اینجا بودن ذهنمو از فکر کردن

به ارمان منحرف میکردن...

دره دستشویی رو بستم و بیرون اومدم حالم داشت از وضعیتی که توش بودم بهم میخورد، هرروز حالت تهوع نه میتونم غذا بخورم نه میتونم مٹ ادم بخوابم.
به اتاقم که رسیدم گوشیمو روی میز دیدم که میلرزید. به سمتش رفتم که اسم گودزیلا روش نمایان شده بود.

من: جانا

مانیا: سلام عزیزم

من: سلام اجی خوبی؟

مانیا: مرسی گلم. تو خوبی؟ چه خبر

من: منم نفسی میادو میره... خبریم نیست.

مانیا: عزیزم مزاحمت نشم فقط میخواستم خبر عروسی خودمو رادمهر و بدم اخر هفته آدرسم برات میفرستم

من: به به... پس رادمهر خان اخرش دم به تله داد

خندیدو گفت: اره

من: خوشبخت شین گلم حتما میام

بعد از خدافظی روی تخت دراز کشیدم هفته ی بعد باید میرفتیم واسه آزمایش ژنتیک...

حوصله فکر کردن به چیزای مسخررو نداشتم چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم...

.
.
.

من: اییییی ولم کن الان هرچی تو معدمه بالا میارم.

عسل: دودقیقه دیگه ارومت بگیره تمومه.

من: عسل گمشو کنار دیگه اه.

بعده چند دقیقه ولم کرد نگاهی توی آینه به خودم انداختم میتونستم بگو فوق العاده شدم خبری از پف و سیاهی دور چشمام نبود و این واقعا عالی بود.

موهای بلندم که تا توی کمرم میرسیدو باز گذاشته بود و جلوشو حالت داده بود.

میدونستم که اونم. امشب هست. می خواستم به بهترین شکل ممکن جلوش ظاهر بشم. از اتاق بیرون زدم و با مامان خدافظی کردم.

کیان اومده بود دنبالمون. سوار شدیمو به سمت باغ حرکت کردیم.

با بهت به زوجی که مثل بقیه اون وسط میرقصیدن خیره شدم.

چرا نباید به جای بهاره من مالک قلب اون چشم سبز باشم؟

چرا؟

چیم کمتر از بهاره اس؟

انقدر بی ارزش بودم برای ارمان که حتی منتظر نموند طلاقم بده و بعد...

قطره ی اشکی از گوشه چشمم چکید
خیلی وقت بود که دیگه جلوی اشکامو نمی گرفتم.
این من بودم؟

من اشک نمیریختم هرشب
بالشتم خیس نبود هرشب
با افسوس به زندگی مردم نگاه نمی کردم.
غرورم چی شد؟... له شد زیر پای عزیزترین فرد زندگی.
قلبم به وسیله خرد شد.
با افسوس جمله ایی که چند روز پیش خونده بودمو گفتم

اشکش ریخت دختری که غرورش آوازه شهر بود.
انگار نگاه خیرمو روی خودش حس کرد که سرشو به اطرف چرخوند. اما من میزهای پشت نشسته بودم و معلوم نبودم. فضای خفقان آوری بود. احساس می کردم نمیتونم تا اخر عروسی تحمل بیارم.

حالت تهوع همیشگیم دوباره شده بود.
با صدای سوت و جیغ به وسط سالن چشم دوختم عروس و داماد اومده بودن وسط و میرقصیدن لبخندی زدم. دورشون هم چند تا زوج دیگه بودن که بینشون کیان و عسل و آرمان و بهاره هم بودن.
من اون هیچوقت رقص دونفره نداشتم.
هیچوقت

بغضی که بی رحمانه به گلوم چنگ زده بود نمیذاشت نفس بکشم.
لیوان روی میزو برداشتم و اومدم بخورم که بازم همون حس حال بهم زن همیشگی سراغم اومد. ترجیح دادم بلند شم و قبل از اینکه کارم به عوق زدن کشیده شه برم و دستشویی رو پیدا کنم.
بعد از پرس و جو از چند نفر به سمت دستشویی حرکت کردم.
یه مشت اب به صورتم پاشیدم که کمی از ارایشم خراب شد.
مهم نبود نابود شدن ارایشم، مهم این بود که الان اینجا بالا نیارم.
شاید بهتر بود که بعد از خداحافظی و ارزوی خوشبختی واسه رادمهر و مانیا به سمت خونه برم.

جلوی ایینه دستشویی ارایشم که به خاطر پاشیدن اب کمی خراب شده بودو درست کردم و از دستشویی خارج شدم.
به سمت جایگاه عروس داماد حرکت کردم. رادمهر زیر گوش مانیا چیزی میگفت و اونم همش میخندید.
جلو تر رفتم و نزدیکشون ایستادم. با دیدنم از جاشون بلند شدن. مانیا رو با احتیاط بغل کردم.
من: عزیزم تبریک میگم، خوشبخت شید.

مانیا: مرسییی قربونت.

با رادمهر دست دادم و ارزوی خوشبختی کردم. رو بهشون گفتم: واقعا متأسفم که بیشتر از این نمیتونم بمونم حالم زیاد خوب نیست، بهتره که برم خونه.

مانیا: اما...

من: ببخشید واقعا...

بعد از خداحافظی باهاشون به آژانس زنگ زدم و به سمت در ورودی حرکت کردم.
نمی خواستم شب خوش عسل و کیان رو خراب کنم.

ماشین که اومد سوار شدم و ادرسو دادم.
همین که می خواستم گوشیمو از توی کیفم دربیارم و به عسل زنگ بزنم خودش زنگ زد.

من:جانا

عسل:کجایی خله؟

من:حالم بد بود زنگ زدم به آژانس الانم تو راه خونم،می خواستم بهت زنگ بزنم بگم

عسل:د دختره ی احمق غلط کردی تنها این وقت شب پاشدی رفتی.

من:بیخیال عسل حالم بده...چند وقت دیگه ام باید برم آزمایشگاه.خوش باش عزیزم خدافظ
و بعدم بدون توجه بهش قطع کردم....
پوزخندی زدم و به صورت بهت زدش چشم دوختم

آرمان:ام...امکان نداره

من:هههه...اون برگه تو دستت داره میگه که امکان داره
چادرمو درست کردم و به سمت خروجی راه افتادم نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از ضایع کردن آقای به اصطلاح «شوهر» راه
خیابونو در پیش گرفتم که صداش از پشت سرم اومد
قلبم محکم به سینم کوبید انتظارشو داشتم دنبالم بیاد
به خودم که نمیتونم دروغ بگم هنوزم صداش دلنشین ترین صدا بود واسم بدون توجه به صدا کردنش به راهم ادامه دادم
که دوباره صدام زد

آرمان:رعنا...وایسا

ایستادم و به سمتش برگشتم در چند قدمیم ایستاد

آرمان:میتونیم صحبت کنیم؟

من:یادت که نرفته...من یه هر*م...میخوای با یه هر*ه هم صحبت شی؟

آرمان عصبی دستی تویه موهاش کشید و گفت:خواهش میکنم بس کن...باید باهم صحبت کنیم

نفس عمیقی کشیدمو باشه ی آرومی گفتم

باهم به سمت ماشینش راه افتادیم قفلو که زد آروم سوار شدم.اونم سوار شدو ماشینو روشن کرد
سکوتی که حدود نیم ساعتی میشد توی ماشین حکم فرما بودو بالاخره شکست و ماشینو یه جا پارک کرد

آرمان:خودتم میدونی که من با بهار ازدواج کردم کردم

با گفتن این جملش بغض کردم اما سکوت کردم

آرمان:من بهار رو دوسش دارم

ولی خب نمیتونم اون...اون بچرو هم ول کنم به هر حال هرچیم باشه اون بچه منه و تو هم زنه من منو بابت اون توهینا ببخش
عصبانی بودم نفهمیدم چی گفتم....

پوزخندی روی لبم نشست با صدایی که بغض کاملا ازش معلوم بود رو بهش شروع کردم به حرف زدن

درسته که پیش مامان و بابا بودم اما میتونستم در برابر حرف های مردم سکوت کنم؟

من: که چی؟

بعدش بچمو از م بگیرم و...

آرمان: پرید وسط حرفم

آرمان: تو چی درباره ی من فکر کردی؟ من انقدرم بد نیستم... درمورده بعده به دنیا اومدن بچم بعدا صحبت میکنیم فعلا تا اونموقع تو باید پیش من باشی

من: بهاره خانوم پس چی؟

و بعدش پوز خند صداداری زدم

آرمان: بس کن... الانم میریم خونتون با پدر مادرت حرف میزنم

من: به نظرت من انقدر خرم که پامو تو زندگی تو بزارم؟ تا بازم توهین بشنوم؟ تا بازم خورد شم؟

بدون توجه به حرفام ماشینو روشن کرد و به سمت خونه راه افتاد

من: با توام... من پامو تو خونه ایی که تو توش باشی نمیزارم

آرمان: تو غلط میکنی... شرعا و قانونا ز نمی... همین که گفتم پیش من میمونی فهمیدییییی؟

فهمیدی اخرشو داد کشید که خود به خود سرمو تکون دادم

بعد از چند دقیقه به حرف اومدم

من: مامان بابا نمیدونن که تو... یه زن دیگه هم داری

با بهت به طرفم برگشت و چنگی توی موهاش زد

آرمان: باشه

شاید جزء کم تصور ترین اتفاقات ممکن این بود که بابا بهم اجازه رفتن بده اما خب...

لباسامو به گفته ی بابا جمع کردم و در اتاقو باز کردم که آرمان و مامانو در حال صحبت کردن دیدم، آرمان که چشمش به من

افتاد صحبتشو قطع کرد و به سمتم اومد و چمدونو از دستم کشید

آرمان: از این به بعد وسیله ی سنگین بر ندار

و بعد چمدونو برد و بعد از صحبت کوتاهی با مامان به سمت خروجی راه افتاد و من هم به تباہیت ازش بعده خدافظی با مامان از

خونه خارج شدم و سوار ماشینش شدم

.
.

.

پشت سرش وارد خونه شدم خونه ایی با دیزاین خیلی ساده اما در عین حال شیک به کسی که توی چارچوبه آشپزخونه ایستاده

بود نگاه کردم با یه پوز خند گوشه لبش داشت نگاه میکرد دوست داشتم با ناخنام اون چشمای سبزشو از کاسه دریارم

آرمان: بهار مگه نگفتم برو خونه پیش مامان

بهار لباشو غنچه کرد و گفت: ایااااا اآرمان...میخواستم هوومو ببینم

چند قدم به سمتم برداشت

بهار: اوممم... نه بدم نیستی... اما قیافه من بهتره

پوزخندی زد و گفت: کاملاً مشخصه

صورت‌مو به سمت آرمان برگردوندم
من: کجا میتونم استراحت کنم؟

لبخندی زد و گفت: دنبالم بیا
به دنبالش رفتم دره اتاقی رو بازکرد و چمدونمو داخل برد، نگاهی به کل اتاق انداختم اتاقی با دکور قهوه ایی سوخته و کرم

آرمان: نمیای تو؟
سری تکون دادم و داخل رفتم و درو بستم روی تخت نشستم.

از چشمای بهاره ترسیدم چشماش خیلی ترسناک بودن... میترسیدم... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید رو تخت دراز کشیدم
یه چیزی روی گلویم سنگینی میکرد و نمیذاشت آب دهنمو قورت بدم...
شاید بغض بود که تا چند ثانیه دیگه راه نفسمو میبست
چونم لرزید و اشکام با شدت بیشتری ریختن برام مهم نبود که آرمان داشت نگاه میکرد و غرورم برای بار هزارم له میشد مهم
این بود که این سنگینی از بین بره و بتونم راحت نفس بکشم

آرمان: رعنا... گریه میکنی؟
چند قدم برداشت و نزدیکم شد پایین تخت زانو زد فین فینی کردم و به طرفش برگشتم

من: یه خواهش ازت دارم

آرمان: بگو

من: اگه میخوای بچه به دنیا بیادو ازم بگیریش...
به این قسمت که رسیدم حق هم بلند شد

من: بهم بگو قول میدم از زندگیت برم فقط بذار بچه پیشم بمونه....

آرمان: ششششش آروم چه خبرته... کی گفته میخوام بچرو بگیرم؟ اون بچه بچه ی منو توعه فقط بچه ی منو تو...
دستشو روی شکمم گذاشت

آرمان: تو فقط سعی کن سالم به دنیا بیاریش
نفس عمیقی کشیدمو سرمو تکون دادم و لبخندی زد

چقدر خوب بود که مهربون شده... این آرمان همون آرمانه یک ماهه پیشه؟
نه نیست
این اون آرمان نیست که با بی رحمی تمام منو ه*ر*ز*ه*

خطاب میکرد

این اون مردی نیست که میخواست منو طلاق بده و میگفت دوست داره زودتر از دستم راحت شه...

و بازم این سواله که پیش میاد

بچه انقدر مهمه؟

دستم روی دستش که روی شکمم بود گذاشتم

من: انقدر بچت مهمه؟ که دیگه نه من هرزم... نه این بچه حرومز...

آرمان: چیکار کنم که ببخشی منو؟ تر و خدا بسه... اشتباه کردم عصبانی بودم خریت کردم نفهمیدم

پوزخندی زدم حوصله بحث نداشتم.

من: باشه

دیگه خبری از اشک و سنگینی گلو نبود لبخندی زدم و چشمامو بستم

خیلی خوابم میومد و احتیاج به آرامش داشتم

آرامشی که قسمتی از شوامشب به دست آورده بودم

.

.

.

صب با احساس سوزش گلو و بالا اومدن چیزی از خواب پریدم و به سمت سرویس توی پذیرایی که دیشب متوجهش شدم

دویدم

و هرچی تو معدم بودو بالا اوردم بالا اوردم که تموم شد انگار که فشارم افتاده باشه جلو چشم سیاهی رفت و دم در

دستشویی نشستم

چند دقیقه گذشته بود که صدای خواب آلود بهاره رو شنیدم

بهاره نزدیکم اومد و با دقت نگاه کرد بعد انگار که نگران شده باشه سریع نزدیکم اومد

بهاره: چت شد تو... نمیری بمونی رو دستم

پوزخندی زدم و به کمک دیوار بلند شدم سریع اومد طرفم

بهاره: هی دختر با توام. برو بشین یه چیزی بیارم بخوری

روی میل ولو شدم و دستمو روی سرم گذاشتم اه من بچه نمیخوام اصلا زوره اگه قراره هرروز با حالت تهوع از خواب بیدار شم

که...

با صدای برخورد یه قاشق به لیوان چشممو باز کردم و به بهاره که با یه لیوان بالا سرم وایساده بود نگاه کردم

لیوانو ازش گرفتم و تشکر زیر لبی کردم لیوانو سر کشیدم با خوردن آب قند حالم بهتر شد و دیدم به مرور بهتر شد تازه

قیافه ی خواب آلود بهاره رو دیدم

چشمش بدجوری پف کرده بودنو مدام خمیازه میکشید

بهاره: ها... چته نگاه میکنی؟

من: هاگمه... قیافتو دیدی؟

بهاره: گمشو بابا

بعدم بلند شدو رفت پوزخندی به زندگی زهرماریم زدم

الان به جای اینکه مثل همه زنای حامله با شوهرم دنبال وسایل اتاق خواب بچه و سیسمونی باشم دارم با هووم سرو کله میزنم

پوف بلندی کشیدم و سرمو تکون دادم به ساعت نگاهی کردم، ساعت دوازده بود اوففففف چقد خوابیدیم.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم به گوشیم نگاهی انداختم

25 تا تماس بی پاسخ از عسل

و 10 تا پیام

خدا بهم رحم کنه...

با نام و یاد خدا بهش زنگ زدم یه بوق که خورد سریع جواب داد

عسل: دختره ی احمق چرا جوابمو نمیدی نمیگی من اینجا سخته میکنم؟ چرا حرف نمیزنی؟ هان؟ هان؟ هان؟

روی تخت دراز کشیدم

من: اووییییی عسل آروم ماجرا زیاده که واست بگم

عسل: خب بیا بریم بیرون برام بگو

من: الان که نمیشه، بعدا

عسل: چرا نمیشه؟ اصلا کجایی؟

صدای در خونه اومد

من: عسل خدافظ بعدا باهم حرف میزنیم بعدم گوشيو سایلنت کردم خودمو به خواب زدم

صدای باز شدن در اتاق خودشو بهاره اومد، دلم برای بار هزارم تیکه تیکه شد شاید درخواست زیادی بود اما دوست داشتم

اول پیش من بیاد

آدم لوسی نبودم، اما به هر حال...

سعی کردم آروم باشم باید حقیقتو قبول کنم اون منو دوسم نداره من فقط یه موجود اضافیم تو زندگیشون یه چیزی مثل

بختک اره شاید من یه بختکم که افتادم روی زندگی عاشقانشون و من فقط خودمو با این جمله که «آرمان منو دوست داره» گول

میزنم

چی میشد الان دره اتاقو باز کنه و بیاد تو و مثل همه زوجای موفق حالمو بیرسه؟

از جمله خودم پوزخندی روی لبام شکل گرفت

مگه ما زوج موفق بودیم؟

نه نبودیم، حتی یک نشانه هم وجود نداره که نشون بده ما زوج موفق هستیم و این بچه هم نشانه ی خیریت جفت ماس اگه

اون شب...

نمیخواستم به اون شب فک کنم احساس میکنم با به یاد آوردن هر دقیقه اون شب ذره ایی از وجودم جدا میشه و تکه های

قلبم ریز و ریز تر بلند شده و روی تخت نشستم سرمو بین دستام گرفتم چی میشد همچین خریدنی نمیکردم و باهش به

خونش نمیومدم

الان اونو بهاره دارن شیرین ترین لحظات عمرشونو سپری میکنن تازه عروس دامادن دیگه پس من با یه بچه تو خونه ی این تازه

عروس داماد چیکار میکنم؟

مگه این آقای داماد پدر بچه ی منم نیست؟

اصلا چرا من باید با هووم زندگی کنم؟

بهاره که تقصیری نداشت، داشت؟

اونا اول عاشق هم بودن و من باعث جداییشون شدم الان بازم دارم باعث جداییشون میشم

من چرا از زندگیشون گم نمیشم بیرون؟

همه ی اینا ایهاماتی بود که سعی داشتم با بیشتر فک کردن برطرفشون کنم اما نمیشد، نمیتونستم سرمو به پشت تخت تکیه دادم و چشمامو بستم که صدای بهاره رو شنیدم

بهاره: ولش کن اونو بزار کپشو بزاره

آرمان: گناه داره عزیزم، هرچی باشه حاملس دیشبم که هیچی نخورد

هه داشتن درمورد من حرف میزدن؟

ترجم

ترجم

ترجم

حالم از این کلمه بهم میخورد دوست داشتم الان عسل یا رویا اینجا میبودن و تو بغلشون تا جون داشتم هق میزدم و از

بدبختیام میگفتم تا شاید سبک شم

صدای تلفن خونه بلند شدو چند ثانیه بعد صدای بهاره تو خونه پیچید.

بهاره: سلام باران جونم

...

بهاره: اره قربونت برم

...

یکم مکث کردو با صدای نگرانی گفت: چرا اینجور شده؟ الان حالش خوبه؟ کجا رسوندینش؟

...

بهاره: باشه باشه الان خودمو میرسونم

صدای ارمان اومد که از بهاره پرسید چی شده و بهاره ام گفت مامان بیمارستانه

صدای قریبون صدقه های ارمان برای اروم کردنش حرممو درمی آورد. نمیدونم شاید حقش بودو من الان مغل زندگیشونم.

توفکر بودم که دربازشده ارمان حاضر و آماده تو چارچوبه در ظاهر شد.

ارمان: مادربهاره حالش بده میریم بیمارستان. اگه حالت بدشد یا اتفاقی افتاد حتما بهم زنگ بزن. فعلا

بعدم بدونم اینکه منتظر حرفی از من باشه رفتو دروبست

نفسمو فوت کردم. یکم که گذشت خونه اروم شد. انگار رفته بودن. بلند شدمو رفتم بیرون

صدای شکمم درومده بود. رفتم داخل اشپزخونه...

بزنم به تخته تنه لش (بهاره) یه تکونی نداده بود به خودش یه کوفتی درست کنه. رفتم طرفه یخچال. اونجام که دیگه هیچی

به بدبختی به قالب پنیر پیدا کردم با یکم نون خوردم

حوملم سر رفته بود. رفتم طرفه گوشیم. گالریمو باز کردم عکسارو دیدم. بیشترشون عکسه سه نفریمون بود

چندتاشونو اونروز که رفته بودیم از مابیشگاه و تیپه دکتری زده بودیم گرفته بودیم. تو بیشترشون از من فقط انگشتام معلوم بود.

به ژستای مختلفه عسلو هدیه که نگاه کردم خندم گرفت. داشتم عکسارو رد میکردم که گوشی زنگ خوردو اسم

Roya khareh

روصفحه افتاد. با لبخندی جواب دادم

من: سلام اجی

رویا: سلام قربونت برم. خوبی؟ اون وروجک خوبه؟

بالحن اعتراض امیزی گفتم: ای بابا. هرکی به ما زنگ میزنه حاله این فسقلو میپرسه. کم کم داره بهم برمیخوره. نیکی و سامان

خوبین؟

صداش به نظر گرفته میومد

رویا: اونام خوبن. خودت خوبی؟ اذیتت نمیکنه؟

سعی کردم با لحنه شادی بگم

من:اره همه چی خوبه
 رویا:مطمئنی اجی؟اگه چیزی شده حتما بگیا..
 من:نه همه چی عالییه مرسی
 رویا:راستی کی میری سونو؟
 من:فعلا که وقتش نشده.ماهه بعد باید برم
 رویا:اهان.هرکمکی خواستی حتما بگو گلم.برو استراحت کن مزاحمت نشم
 من:باشه مرسی.سلام برسون.بای
 رویا:بای
 تلویزیونو روشن کردم و شبکه هارو بالا پایین کردم که بالاخره یه فیلم پیدا کردم
 فیلم بسیار مسخره ای بود.
 حدودا سه ساعتی از رفتنشون میگذشت.پشته سره هم خمیازه میمشیدم.بالاخره تحملم تموم شد و همونجا رو کانپه پلکتمو بستم...
 حس کردم یه چیزه گرمی روی بدنم افتاد.چشمامو که باز کردم صورته ارمانو دیدم که داشت پتو رو روم میکشید
 انقدر خوابم میومد که دیگه نتونستم چشممو باز نگه دارم دوباره خوابم برد...
 از پهلوی عسل نیشگونی گرفتم تا کمتر با بهاره کل کل کنه.این روزا اعصاب دعوی دوباره رو نداشتم.کی میدونست تو این یه ماه چی کشیدم.کی میدونست تا حالا چندبار شاهد معاشقشون بودم.شاهد تحقیرا و توهینا...
 من:بسه دیگه...
 بهاره بلندشد و رفت چایی بیاره.از حق نگذیریم تو این مدت من هیچ غلطی نکردم و همه کارا خونه گردنه بهاره بود.نگاهی به کیانو ارمان انداختم که مشغول حرف زدن بودن.اروم عسلو صدا زدم دره گوشش گفتم
 من:میخام بچرو سقط کنم
 چنان چی بلندی گفت که ارمانو کیان برگشتن سمتمون
 کیان:چیشده عسل؟!
 نیشگونی از عسل گرفتم که صداش درومد
 عسل:اای وحشی
 کیان با تعجب روبه من گفت:چیکار میکنی زنه منو؟شکنجس؟
 لبخندی زدم:نه بابا.بحثه دوستانس
 کیان:چه خشن
 لبخندی زدمو برگشتم سمته عسل
 عسل:درست نفهمیدم.چه غلطی میخوای بکنی؟!
 با خونسردی گفتم:سقطش کنم
 عسل:تو غلط میکنی
 من:جاشم پیدا کردم.فقط گفتم بهت که همراهم باشی.من دیگه نمیتونم تحمل کنم.اگه میای فردا ساعت نه دمه درباش اگر نه خودم میرم
 عسل
 بااسترس رو زمین با پام ضرب گرفته بودم.رنا عینه خیالم نبود.نمیدونستم کارمون درسته یا نه.فک میکردم این کار بهترین راهه اما الان پشیمون شدم
 ای کاش به ارمان میگفتم.نمیدونم چی شد که این تصمیمو گرفتم
 روبه رنا گفتم
 من:من یه زنگ به کیان بزوم میام
 سری تکون داد.بلندشدمو رفتم داخل راهروی اونجا
 شماره ارمانو لمس کردم و گوشیو کنار گوشم گذاشتم
 بعد چند تا بوق برداشت
 ارمان:سلام

با صدای نسبتاً ارومی گفتم: سلام
از صدام تعجب کرد که پرسید
ارمان: خوبی؟ چیزی شده؟!
من: ارمان بیا به ادرسی که برات میفرستم
ارمان: چی شده؟ برای چی؟
با منو من میگم: رعنا... رعنا
ارمان: د بگو دیگه چون به لبم کردی
من: رعنا میخواد بچرو سقط کنه
با صدای (چی) بلندش گوشی رو از گوشم فاصله میدم
ارمان: غلط کرده. اون بچه بچه ی منم هست. اون نمیتونه بر اش تنها تصمیم بگیره
من: اروم باش ارمان
ارمان: اروم؟!
بعدم صدای پور خندشو میشنوم
با صدایی که از حرص میلرزه میگه: ادرسو برام اس کن
گوشیو قطع میکنم و سریع بر اش ادرسو میفرستم
میرم داخلو کناره رعنا میشینم
با قیافه ناراحتی میگه
رعنا: یه جوریم عسل. دلم میسوزه بر اش. اون چه گناهی کرده که بچه ی ما شده
لبخندی میزنم
من: فک نمیکنی وقتشه که تصمیمتو عوض کنی؟
قیافش متفکر میشه
رعنا: میدونی چیه؟ اگر به دنیا بیاد زنگیش پراز سخته. ارمان اونو از من میگیره و اون مجبوره کله عمرشو با بهاره که نمیتونه
جای مادره اصلیشو واسش پر کنه زندگی کنه
ده دقیقه میگذره که منشیه اسمه رعنا رو میخونه. دوباره استرس کله وجودمو میگیره.
بلند میشه که دستشو میگیرم
من: مطمئنی رعنا؟ به بچت فکر کن. فقط یه بار به حرفم گوش کن
چشاشو میندود و دستشو از دستم بیرون میکشه و سمته اتاق میره. میخوام سمته اتاق برم که منشیه جلومو میگیره
منشی: نباید همراهش داخل بره

رعنا
دستو پام میلرزید. داخل اتاق که رفتم دختری رو دیدم که با حاله زاری داشت لباساشو میپوشید. اب دهنم رو قورت دادم. زنه
به لباسایی اشاره کرد
_اونا رو بیوش
اون دختره بیرون رفت با دستای لرزون لباسارو پوشیدم و شالمو در اوردمو روی تخت نشستم.
دستم روی شکمم که یکم برجسته شده بود کشید
من: ببخش منو...
صدای محکم برخورد در مانع از ادامه دادن حرفام شد.
بادیدن چهره برزخیه ارمان دم در نفسم برای یه ثانیه رفت
قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. قطعاً میکشتم
اومد سمتمو با داد گفت: میخواستنی چه غلطی کنی؟
میخواست بهم دست بزنه که عسل اومد جلومو روبروش و ایساده رو بهش گفت
عسل: اروم باش اون ترسیده
بعد برگشت سمتمو بغلم کرد
کنار گوشم گفت: اروم باش خواهی. ببخشید مجبور شدم بهش بگم.
ته دلم هم از دستش عصبانی بودم هم ازش ممنون بودم چون یه جورایی خودمم پشیمون بودم.

ارمان داشت با دکتره دعوا میکرد و تهدید میکرد که دره اینجا رو تخته میکنه و به پلیس گزارش میده و ازین حرفا...
 عسل کمکم کرد که لباسامو بپوشم. دونه دونه اشک میریختم.
 اشکامو پاک کردو پیشونیمو بوسید
 عسل: گریه نکن خواهری
 کمکم کرد از تخت پایین بیام. جلوی چشمام سیاهی میرفت فک کنم فشارم افتاده بود. خودمو بیشتر به عسل تکیه دادم.
 ارمان با دیدنه ما سوییچو دسته عسل دادو گفت (بریم پایین)
 از اخمی که کرده بود میترسیدم
 میدونستم احتمالاً یه دعوی درست و حسابی در پیشه...
 داخل ماشین نشستیمو شیشه رو وا کردم... چند دقیقه که گذشت ارمان سوار شد
 عسل نگاهی بهم انداخت. با دیدنه صورت رنگ پریدم دستشو تو کیفش بردو شکلاتی دراورد
 عسل: بیا بخور اینو. شیشه روح شدی
 با دستای لرزون شکلاتو گرفتمو با اشک و اه خوردمش
 ارمان عسلو دمه خونشون پیاده کردو گفت برم صندلیه جلو بشینم
 همینکه از خونشون دور شدیم دادش بلند شد
 ارمان: دختره احمق میخاستی بچه ی خودتو بکشی؟ عاخه تو مادری؟ چرا میخواستی بکشیش؟ هههههه! ان؟ جواب بده... چرا لال شدی؟؟
 دستام یخ کرده بودو میلرزیدم.
 احساس میکردم الان قلبم وایمیسته. حتی گریه ام نمیکردم و میخ صندلی شده بودم.
 ارمان به طرفم برگشتو بادیدنم ماشینو به گوشه پارک کرد
 ارمان: چت شد یهو؟ کاری که باهات نکردن؟
 نمیتونستم کاری کنم یا حتی جوابشو بدم.
 بازو هامو گرفتمو با شدت تکونم داد
 ارمان: رعنا... رعنا خوبی؟
 با ضربه ای که به صورتم خورد به خودم اومدم و اشکام دوباره ریختن.
 محکم کشیدم تو بغلش
 الان واقعا بهش احتیاج داشتم. تازه داشتم تحلیل میکردم که میخواستم چه غلطی بکنم.
 من میخاستم بچمو بکشم!!
 به پشته ارمان چنگ زدم
 من: غلط... غلط کردم... من نمیخوام بچم بمیره
 هق هقم بلند شد...
 کلید انداختو درو باز کرد و منتظر شد که برم داخل
 بهاره با ذوق اومد طرفمون که با دیدنه قیافه درهمه منو ارمان ذوقش کور شد
 ارمان رو بهم گفت: برو داخل اتاقت. بیه ایم به صورتت بزن
 از کناره بهاره رد شدم. بهاره با ذوق خودشو تو بغل ارمان انداختو گفت: دلم برات تنگ شده بود
 درو بستم. بازم معاشقشون!!
 به فکرم پوزخندی زدم. به من چه. فعلا کسی که اضافه منمو نباید بابت این رفتار معترض باشم
 خودمو رو تخت انداختمو دستمو روی شکمم گذاشتم و روبه مخاطب این روزام گفتم
 من: مامانی ببخشید. میدونم از دستم ناراحتی. حقم داری وروجک. نمیخای چیزی بگی؟ نمیخای بگی میبخشی منو؟
 شاید دیوونه بودم که فکر میکردم منو میبخشه. من میخاستم نفسشو بگیره
 چطور انتظار دارم ببخشه منو؟
 اروم روتخت دراز کشیدم که حس کردم چیزی زیرم لرزید.
 کیفمو که زیرم مونده بودو از زیرم دراوردمو گوشیو از توش بیرون کشیدم
 عسل بود
 جواب دادم. قبله اینکه حرفی بزنم شروع کرد به غر غر
 عسل: ایا رعنا ایصالا اون بچت بی مادرشه که قلبه منو میرسونی به حلقم. بیشعوره خر ده باره دارم میزنم. نمیگی پس میفتم
 از نگرانی بعد کیان میاد میپوکونت. کجایی خبرت؟ خوبی؟ بچت خوبه: ارمان چی گفت؟

من: اوووم...الان به کدوم جواب بدم؟
 با حرص غرید: همشون
 من: خب...خونم. حالمم خوبه. این فسقلم سلام میرسونه. ارمانم چیزه خاصی نگفت فقط یکم عربده کشید
 عسل: مطمئنی؟
 من: اوهوم
 عسل: اره ارواح شکمت. دروغ که نمیگی؟
 سعی میکنم بخندم
 من: دروغ چرا عاخه؟!
 عسل: حواست به خودت باشه. ظهر میام برین دکتر تا چک کنیم ببینیم مشکلی نداشته باشه
 من: لازم نیست
 عسل: هست
 کلافه میگم: نیست
 با عربده ای که میکشه گوشیه از گوشم فاصله میدم
 عسل: میترکی اون زبوتو تو حلقه نکه داری؟
 من: باشه بابا. بیا بز منو
 بعدم سکوت میکنه
 بعد مکئی میگه: ببخشید اجی
 من: بایته؟
 عسل: اگه به ارمان گفتم فقط واسه خودت بود
 من: اره حق داشتی. اتفاقا باید ازت تشکر کنم
 عسل: قربونت برم کاری نداری؟
 من: نج
 عسل: میبینمت. بای
 من: بای
 همینکه گوشیه قطع کردم صدای دراومدو بعد ارمان با یه سینی غذا اومد داخل...
 ارمان: فک کردم شاید بخوای تنها باشی
 سینی رو روی پا تختی گذاشت
 من: مرسی
 ارمان: نوش جان
 قبله اینکه بیرون بره برگشت طرفم
 ارمان: دیگه بر اش تنها تصمیم نگیر
 بعدم بیرون رفتو درو بست
 با اینکه از قورمه سبزی بدم میومد اما از بس گشته بودم که با ولع شروع کردم به خوردن
 بعد از اینکه سیر شدم نگاهم به خودم افتاد که هنوز لباسای بیرون تنم بود
 با هزار بدبختی از جام پاشدمو لباسمو عوض کردم
 بعدم دراز کشیدمو عینه خرس خوابیدم...
 با صدای نازکی چشممو وا کردم. با دیدن بهاره خواب از سرم پرید.
 با یه حالت ختی گفتم: بیدارشو عسل داره میاد دنبالت
 از جام پاشدمو از اش تشکری کردم
 شونه ای بالا انداختو رفت
 بلند شدمو رفتم طرفه دستشویی بیرون و یه اب به صورتم زدم
 خودمو که تو اینه دیدم ترسیدم...
 روی گونه چپم جای دسته ارمان مونده بودو کبود شده بود
 لباسمو که پوشیدم جلو اینه وایسادم
 یکم پنکک زدم تا کبودیش پنهان شه

با اینکه یکم کمرنگ شد اما کامل از بین نرفت
 ریمل زدم که چشمم از بی حالتی دربیاد. کیفمو برداشتمو با یه خداحافظی از خونه خارج شدم
 با دیدنه زانتیای مشکلی دره خونه به سمتش رفتمو سوار شدن
 عسل: سلام عشقول
 بعدم خواست بوسم کنه که متوجه کبودیه رو گونم شد
 با بهت گفت: این چیه رعنا؟
 بی تفاوت گفتم: هیوچ
 عسل با حرص گفت: کاره ارمانه؟ زد تو گوشت؟
 من: ناخواسته بود
 عسل: غلط کرده پسره احمق
 بعدم نفسشو فوت کرد: اگه دستم بهش نرسه
 من: بیخی
 عسل: تو ببند خواهشا. الانم کمر بندتو ببند که دیر شد
 کمر بندو بستمو اونم ماشینو روشن کرد
 از ماشین، پیاده شدم، و منتظر عسل شدم.
 بعد از چند ثانیه اومد، و باهم به سمت ساختمان راه افتادیم.
 نوبت گرفتیم، و منتظر نشستیم.
 با عسل حرف میزد، که صدای گوشیم بلند شد، نگاهی به صفحهش انداختم.
 Arman
 تماسو وصل کردم که صدای عصبییش توی گوشم پیچید

آرمان: کجایی؟
 نفس عمیقی کشیدم
 من: دکتر
 صدایش یکم بالاتر رفت
 آرمان: اونجا واسه چی؟
 من: اومدم سونوگرافی

نفس عمیقی کشید انگار خیالش راحت شد.
 آرمان: وایمیسادی خودم میبردمت بعدا، آدرسو برام بفرست.
 باشه ی آرومی گفتم، و گوشه رو قطع کردم. آدرسو برایش فرستادم.
 سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم، و چشممو بستم.
 اسممو صدا زدن، بلند شدم و به همراه عسل، رفتم توی اتاق.
 به گفته ی دکتر، روی تخت دراز کشیدم، و جلوی ماتنومو باز کردم. یه تاب زیر ماتنوم بود، اونو بالا دادم، و دکتر دستگاو روی شکمم گذاشت.
 دکتر بعد از یه سری حرف زدن گفت که میتونم بلند شم شکمم یکم برآمده شده بود، به کمک عسل، بلند شدم.
 عسل: دکتر، جنسیتش چیه؟
 دکتر: پسره
 و بعدش لبخندی زد

دستمو به دیوار گرفتم، و خواستم خارج شم که زیر دلم تیر کشید، بدون توجه به دردی که حدودا یه هفته ایی میشد
 داشتم، از اتاق خارج شدم. احساس میکردم این دردا باید واسه ماهی آخر، باشه.
 نه واسه الان، روی صندلی نشستم از ته راه رو آرمانو دیدم که به سمتم میومد.
 عسل از اتاق، بیرون اومد برگه سونو دستش بود.
 عسل: ووووووییی پسملههههه

لبخندی به شیپتتش زدم.
 آرمان، بهمون، رسید.
 آرمان: سلام
 عسل با صدایش به سمتش برگشت
 عسل: علیک سلام.
 بعدم به سمتم برگشت با دیدنم انگار که چیزی یادش اومده باشه، با خشم، به سمت، آرمان برگشت.
 عسل: هی آقا، چرا دست روش بلند کردی
 با لحن توییخی اسمشو صدا زدم، اما اون، بدون توجه بهم با خشم، به آرمان، نگاه میکرد.

آرمان: من!!! دست بلند کردم؟
 عسل: نه پس، من بلند کردم.
 با دستش به گونم که کیود شده بود اشاره کرد.
 عسل: این چیه؟ خواهر بدبخت منو چجوری ترسوندی که از ششم میپرسم میگه ناخواسته بوده

آرمان انگار که تازه متوجه صورتم شده باشه، با تعجب نگاه میکرد.
 گوشه عسل زنگ خورد، و رفت.
 آرمان اومد، و کنارم نشست.
 دستشو زیر چوئم زد، و به طرف خودش برگردوند. بعد دستی روی گونم که کیود شده بود کشید.

آرمان: ماله دیروزه، آره؟
 سرمو تکون دادم.
 آرمان: متأسفم.
 من: اشکالی نداره.
 دستمو گرفت، و کمک کرد بلند شم.
 عسل بیرون کنار ماشینش وایساده بود، و داشت، حرف میزد.
 منو آرمانو که دید، خدافظی آرومی کرد، به کمک آرمان، سوار ماشین شدم. ماشینشو روشن کرد و میخواست حرکت کنه که صدای شیشه کنارم اومد.
 برگشتم که قیافه خندون عسلو دیدم.
 شیشه رو پایین دادم. عسل برگه ایی به سمتم گرفت، و با خنده گفت: عکس فسقل خاله رو یادت رفت.
 لبخندی زدم و ازش گرفتم.

عسل: خدافظ
 من: خدافظ
 شیشه رو بالا دادم و به سمت آرمان برگشتم، داشت به برگه دستم نگاه میکرد.
 من: پسره...
 دو روزی بود که بهاره خونه نبود.
 مثل اینکه قلب مادرش دوباره دچار مشکل شده بود و مجبور بود خونه پیشش بمونه.
 یه روزی میشد که ارمانم خونه نیومده بود.
 هه... مثلا من باردارم، از صب بدجوری هوس آلوچه کرده بودم، اما حسش نبود برم بیرون شوهرم که معلوم نبود کجاس، خودم که گُج (فلج) نبودم.
 بودم؟

با اینکه غروب بود و هوا رو به تاریکی میرفت.
 لباسمو پوشیدم و چادرمو سرم کردم و به سمت بیرون از خونه راه افتادم.
 وارد اتاقک کوچیک اسانسور شدم و همکفو زدم سرمو به دیواره های اتاقک تکیه دادم. بعد از چند ثانیه با ایستادن اسانسور چشمامو باز کردم و از اسانسور خارج شدم.

با قدمای اروم به سمت در ساختمون رفتم و از ساختمون خارج شدم. دلم می خواست یه خرید حسابی بکنم و از خجالت این شکم دربیام.

دو ساعتی گذشته بود. تقریباً خریدم تموم شده بود اما نمی خواستم برم خونه. دستام خسته شده بودن پره نایلونام هله هوله بود و مخصوصاً ترشی جات داشتم همینجوری هن هن کنان خریدارو میبرد که چشمم به ببسی(بستنی) فروشی افتاد. تتونستم جلوی خودمو بگیرم و به سمت ببسی فروشی رفتم همین که می خواستم پامو توی مغازه بذارم صدای زنگ گوشیم اجازه این کارو بهم نداد. به صفحه گوشی نگاهی انداختم که اسم ارمان روش چشمک میزد.

پوفی کشیدم و گوشیمو جواب دادم که صدای داد عصبیش تو گوشم پیچید.

آرمان: کجایی؟

من: بیرونم

آرمان: بیرونی؟ این وقته شب؟؟؟ یا لا بگو کدوم گوری هستی پیام دنبالت.

من: لازم نکرده نزدیک خونم خودم میام.

و بعدشم بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم گوشیمو قطع کردم و با غم به بستنی فروشی نگاه کردم و فحشی زیر لبی تثار ارمان کردم. و به سمت خونه راه افتادم.

درو با احتیاط باز کردم و وارد خونه شدم. نفس عمیقی کشیدم و درو بستم همین که خواستم یه قدم بردارم صدای دادش از توی پذیرایی بلند شد. منتظر دادو بیدادش بودم بدون توجه به دادش وارد آشپزخونه شدم و خریدارو روی این گذاشتم. که دوباره صداش بلند شد.

آرمان: مگه با تو نیستم؟ جواب بده ببینم.

من: ها؟ چته باز پاچه میگیری؟

متعجب بهم نگاه میکرد عصبی بودم بدجوری همش تقصیر این عوضی بود که من تتونستم ببسیای خوجلمو بخورم. تحمل منم حدی داره. از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاق چادرمو درآوردم دکمه های ماتتومو اروم باز میکردم که توی چارچوب در نمایان شد.

ارمان: گفتم بگو کجا بودی؟

من: مگه کوری نمیبینی خریدارو؟ البته از تو انتظاریم نمیره، جناب عالی فقط بهاره خانومو میبینی. به جای اینکه منو سین جیم کنی بگو ببینم تو کدوم گوری بودی دیشب؟ هیچ فک کردی منه بدبخت حاملم؟ مثلاً آوردیم اینجا که چی بشه؟ مٹ مٹه بری رو اعصابم؟ میذاشتی تو خونه بابام بتمرگم حداقل اونجا تنها تو خونه نبودم. نه مٹ تو که انگار نه انگار این بچه بچه ی توهم هست. کجا بودم به نظرت؟ چون شما دوتا تو این خونه نیستین منم نباید زندگی کنم؟ هیچ کوفتی توی این خراب شده نبود که حداقل یه چیزی درست کنم بخورم. حالا ویارو هزار تا کوفتو زهر مار به درک.

در حالی که نفس نفس میزدم قطره های اشک روی گونمو پاک کردم. آرمان خودشو جمعو جور کرد و نزدیکم اومد. روی تخت نشست. و اروم به آغوشم کشید. درست ازش عصبانی بودم ولی آغوششو شدیداً میطلبیدم من یه احمق بودم یه احمق عاشق هیچکس حالو نمیفهمه اما هنوزم آغوشش امن ترین جای جهان واسم. خودمو بیشتر بهش فشردم و اروم گریه کردم. نه برای این زندگی کوفتی ها... برای بستنیای خوجلم

آرمان: آروم بابا... ببخشید اصلا من اشتباه کردم. تو اروم باش.

من: خیلی بی شعوری ارمان خیلی
آرمان: من گفتم که معذرت می خوام، غلط کردم. به خدا تو اداره کارا بهم پیچیده اعصابم خورده دیشم به همین خاطر خونه نیومدم، ببخش سرت داد زدم.

سرمو بلند کردم و نگاه کردم. ته ریشاش جذاب تر از همیشش کرده بود...

آرمان: بخشیدی؟
تخس سرمو بالا انداختم و نوچی گفتم.

آرمان: ای بابا چیز خوردم

من: بیه شرطی داره

آرمان: چی؟

من: باید ببریم بیرون ببسی بخری برام.
با تعجب گفت ببسی چیه؟

من: خله... بستنی می خوام

خنده ی ارومی کرد و گفت: لباس بپوش ببریم ببسی بخوریم.

بلند شدم و لباسامو پوشیدم و پیش به سوی ببسی فروشی...

با لبخند به من که داشتم ببسی دومو لیس میزدم نگاه می کرد. معذب از نگاهش بهش گفتم

من: همیشه اونجوری نگام نکنی؟

آرمان: نوچ

من: خب اذیت میشم
آرمان: مهم اینه من دوست دارم نگات کنم.

با تعجب سرمو بالا اوردم و تو چشماش نگا کردم. مردمک چشمام میلرزید.

دوست داشت نگام کنه؟

یعنی دوستم داره؟

آرمان: بخور...

سرمو تکون دادم و مشغول خوردن ببسیم شدم.

آرمان: خب حالا تو اینجوری میخوری منم دلم می خواد.

من: خب برو بگیر واسه خودت این بیسی مال منه.

ارمان: نوچ من از اون بیسی تو می خوام.

یا امام هشتم، این چرا امشب اینجوری شده، یا خود خدا، یا ابلفضل.

با چشمو ابرو به بیسی نازم نگا کرد.

من: خیلی خوب بابا، بیا.

بیسیمو به سمتش گرفتم که یه لیس زد.

ارمان: اوممم خوشمزس...

من: بسه دیگه برا منم بذار

ارمان: رعناااااا دومیه هaaaa

من: چیه خب... من دلم می خواد.

ارمان: باشه بابا، بذار عمو یکم بخوره بهت میدم.

و بعدشم خندید، بغ کرده به بیسیم که داشت میخوردش نگاه کردم، چند تا لیس دیگه که زد بهم پشش داد. بعد از خوردنش به

سمت خونه راه افتادیم، تازه من آب زرشکم خوردم.

اون شب واقعا شب خوبی بود البته اگه دعوی اول شبو با ارمان فاکتور بگیریم، شب که برگشتیم خونه پیشم خوابید.

شاید مسخره باشه که یه زنو شوهر که از غضا زن حاملس فقط دوبار کنار هم خوابیده باشن.

مثل اینکه بهاره خانوم حالا حالا قصد نداشتن برگردن خونه و این به نفع من بود.

کارای ارمان به شدت زیاد بود و این از تایم رفتو امدش مشخص بود. این چند وقت با وصاتت سرهنگ اداره نمیرفتم، وقرار

بود بعد از به دنیا اومدن بچه دوباره برم اداره مامان تقریبا یه روز درمیان میومد خونه و بهم سر میزد.

اندامم خیلی خنده دار شده بود. اصلا کرکر خنده بود.

اما خب... حس شیرینی بود... خیلی

به سمت آشپزخونه رفتم شب شده بود و الانا بود که ارمان برگرده، سری به غذا زدم... بوش حالمو بد میکرد.

یکم که ازش چشیدم و مطمئن شدم کاملا درست شده در قابلمه رو گذاشتم که صدای زنگ در واحد اومد.

تعجب کردم ارمان کلید داشت، مامانم که دیروز اومده بود، چادرمو از توی اتاق برداشتم و سرم کردم و از چشمی به بیرون نگاه

کردم که...

قیافه عسل و مانیا نمایان شد خل و چلی تشارشون کردم و درو باز کردم.

حدود دوهفته ایی میشد ندیده بودمشون.

عسل با احتیاط خودشو پرت کرد توی بغلم و بعدشم مانیا.

نمیدونم چرا اصلا به این اومدنشون احساس خوبی نداشتم.

به سمت پذیرایی رفتن و نشستن. خواستم برم و چایی براشون بیارم که با برخورد شدیدشون مواجه شدم.

عسل: نمی خواد بشین ببینم

من: نه بابا یعنی چی؟

مانیا: یعنی نمی خواد پاشی بتمرگ اومدیم خودتو ببینیم.

ابرومو بالا دادم و گفتم: این وقت شب؟ شوهر اتون کجان؟

یه لحظه احساس کردم رنگ جفتشون پرید اما سریع به حالت قبل برگشتم.

عسل: ناراحتی بریم؟ بعدشم مگه هر جا میریم اون دوتام باید باشن؟

من: نه نه خله منظورم این نبود اما خب یکم مشکوکین چیزی شده؟

عسل: نه چیزه... یعنی...

صورتمو برگردوندم طرف مانیا و سوالی بهش نگاه کردم.

مانیا هول گفت: چ...چیه چرا منو نگاه می کنی؟

من: حالا مطمئنم یه چیزی شده... خب؟

عسل: ببین اروم باش خب؟ اتفاقی نیوفتاده فقط ارمان... یعنی اه مانیا تو بگو خب

احساس می کردم تکونای بچه بیش از حد ممکن شده... و درد دلم بیشتر... دستمو روی شکمم گذاشتم

من: دهعه یکیتون بگه ببینم چه خبره.

مانیا تند تند گفت: ارمان تیر خورده

هیچ چی گفت؟

آر... آرمان چی شده

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

عسل: ای مرض... ای کوفت... اینطوری که خودمم میتونستم بگم، سخته دادی بدبختو.

اومدم جلوم زانو زد.

عسل: گوش کن ببین چی میگم رعنا... حالش خوبه، نمرده که.

اشکامو پاک کردم و یکی کوبیدم پس کلش

من: تو ادم تمیشی؟ عوض دلداری دادته؟

بعد دوباره بغ کرده گفتم

من: واقعا حالش خوبه؟

مانیا: خب... اره خوبه

من: تروخدا ببرینم پیشش الان نرم پیشش دق میکنم به قرآن

عسل: ببند فکتو.

من: عسل جون کیان تروخدا

عسل: اصلا الان درست نیست با این وضعیت بری بیمارستان.

من: وای مانیا تو یه چیزی بگو...

مانیا: نه

خلاصه انقد اصرار کردم که بالاخره راضی شدن ببرنم به اون بیمارستان دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و از همه بدتر لگدای اون وروجک بود. به بیمارستان که رسیدیم هنوز ماشین کامل واینساده بود که ازش پیاده شدم و کلی فحش از عسل خوردم. به سمت ساختمون بیمارستان رفتم و از پذیرش پرسیدم کجاس که گفت اتاق عمله با این حرفش اشکام تند تر ریختن چادرو محکم تر گرفتم و به کمک دیوار به سمت جایی که زنه گفته بود رفتم. زیر دلم بدجوری تیر میکشید. به در اتاق عمل که رسیدم کیان و رادمهر و دیدم کیان رو زمین نشسته بود و رادمهر رو صندلیا نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود و مدام پاهاشو تکون میداد لباس مخصوص عملیات تنشون بود.

انگار یکی دلمو چنگ میزد حالت تهوع داشتم، با دیدن من بلند شدن کیان عصبی گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

رادمهر توییخانه کیانو صدا زد کیان انگار به خودش اومده باشه گفت: چرا اومدی اینجا اخه

من: آ... آرمان

رادمهر: نتونستن جلو زبونشونو بگیرن؟

صدای عسل از پشتم شنیده شد: دختره ی خلو چل مگه اصلا به حرفمون گوش میده بدون توجه به حرفاشون روی صندلیا نشستم احساس میکردم دستشویییم گرفته استرسم خیلی شدید بود. و مدام پوست کنار ناخنمو میکندم که با صدای در اتاق عمل سراسیمه از جاهامون بلند شدیم رادمهر به سمت دکتر رفت ولی من همونجا خشکم زده بود.

رادمهر: دکتر حالش چطوره؟

دکتر: خداروشکر زود رسوندینش بیمارستان... حالش خوبه اما فعلا باید تحت مراقبت باشه.

با شنیدن حرفاش نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار روی صندلیا افتادم.

تند تند نفس میکشیدم و خداروشکر میکردم.

ارمانو بیرون آوردن از دیدنش اونم توی اون وضعیت دوباره اشکام ریختن. به مراقبت های ویژه منتقلش کردن و من بدون توجه به اصرار های اون چهارتا تصمیم داشتم شبو بیمارستان بمونم.

وقتی که اون چهارتا رو به زور و بدبختی از بیمارستان بیرون کردم و بارها بهشون گوشزد کردم این وقته شب به کسی زنگ نزنن و چیزی نکن. به سمت اتاقش راه افتادم و روی صندلیای جلوی اتاقش نشستم حاضرم شرط ببندم تا صبح چشم روهم نذاشتم دم دمای صبح بود که دیگه داشتم هلاک میشدم چشمامو روهم گذاشتم...

با صدای کسی که صدام میکرد بیدار شدم و سیخ سرجام نشستم. یه پرستار حدودا سی، سی و پنج ساله بود.

من: چی شده؟

پرستاره:هیچی عزیزم همسرت بهوش اومده.به بخش منتقل شده

با ذوق گفتم:واقعا؟!

پرستاره:اره عزیزم.

بلند شدم و به سمت بخش رفتم اتاقشو به بدبختی پیدا کردم.و رفتم تو.اما با دیدن وضعیتش پوکر شده.ریده شد به هیکنم اصلا.

خواب بود میفهمین؟خواب بود.

روی صندای کنار تختش نشستم و دست به سینه بهش زول زدم.
دو ساعت گذشت تا آقا بالاخره بیدار شد مورتش مجاله شد بلند شدم

من:خوبی ارمان؟

اما چیزی نگفت.به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.و به پرستاری که اونجا بود قضیه رو گفتم اونم باهام اومد توی اتاق.وضعیت ارمانو چک کرد و بعدم گفت که چیزه خاصی نیست و طبیعیه.

روی صندلی که نشستم شروع کرد به حرف زدن

ارمان:تو اینجا چیکار میکنی؟چرا با این وضعت اینجا اومدی؟

زکی...مگه این تیر نخورده حالا واسه من زر زرم میکنه.حالا به زور حرف میزد ایا ولی مگه ول میکرد.

من:میشه ببندی دهنتو؟

ارمان:میگم چرا اومدی اینجا؟

من:نباید میومدم؟

داد کشید

ارمان:نع،بهاره کو؟

یه لحظه احساس کردم الانه که منفجر شم اخه این بی شعور چجوری با این حالش دادو.بیدا میکرد.جیغ ارومی کشیدم

من:نه بهاره،نه مامانت،نه بابات، نه خواهرت،هیچکی هیچی نمیدونه.خب؟بفهم روانی

منم زن ت م میفهمی؟با من درست حرف بزن ادم باش.

بعدشم اومدم از اتاق بیرون برم که صدای عصییش اومد

ارمان:کجا حالا

من:میرم به بهار خانوم خیر بدم شوهرت بیمارستانه خیرت تشریفتو بیار اینجا

ارمان:درست حرف بزن

با بغض چشم کش داری گفتم و ازاتاق خارج شدم و درو محکم کوبیدم.

منو احمقو بگو که دیشبو کلا نخوابیدم.خاک بر سرت رعنا خاک بر سر بی عرضت کنم.

گوشیمو بیرون اوردم و شماره کیانو گرفتم.بعد از چند بوق صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید.مثل اینکه به گوشیش نگاه می
ننداخته بود.

کیان:بلههه؟

با صدایی که از بغض و جیغ گرفته بود درحالی که از بیمارستان خارج میشدم گفتم:منم رعنا

صداش نگران شد

کیان:جانم؟چیزی شده؟

من:نه،من دارم میرم،بیا پیش این دوست احمقت به بهاره خانومم زنگ بزن بگو تشریف نحشو بیاره عاقا دلش تنگ شده.

کیان: اروم، تو کجا میری؟

من: سر قبرم... خدا فظ

کیان: ایا، رعنا جواب منو بده.

من: میرم خونه بابام فعلا نمی خوام ریخت هیچکدومشونو ببینم

خب ساعت هفته صب که نمیتونم برم خونه مامان اینا سخته میکنن دور از جانشون.

چ غلطی بکنم پس؟

بهرتر بود برم خونه و یه دوش بگیرم بعد برم خونه مامان اینا.

یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه راه افتادم. دوش گرفتم و یه صابون مفصلم خوردم.

به آژانس سر کوچه زنگ زدم و یه ماشین خواستم. تا آژانس بیاد به سروصورتتم صفا دادم.

.
.

.

آیفونو زدم که صدای رویا اومد. تر و خدا یکی بیاد اینو از این خونه جم کنه بیره خونه خودش. بدبختی

یکی نیست بگه اخی به توجه خونه باباشه دوست داره بیاد. با دیدنم درو باز کرد اروم رفتم و بعد تعویض لباسام نشستم با رویا

و مامان صحبت کردن، نیکی مثل همیشه تا دم دمای ظهر خواب بود و رضا مدرسه تشریف داشت، بابام که سرکار بود.

وقتی نیکی از خواب بلند شد چنان با شتاپ دوید بیاد بغلم که از ترس اینکه بچه بدبختم سقط نشه پشت رویا قایم شدم. و

خودم اروم نیکی رو بغل کرد و قتیتم که بابا از سرکار برگشت و و حال ارمانو پرسید خیلی ریلکس گفتم تیر خورده که مامان و

رویا هین کشیدن و بابام متعجب به من نگاه کرد و من مجبور شدم ماجرا رو به جز دعوام با ارمان تو بیمارستانو براشون توضیح

بدم

یه هفته بود تلب بودم خونه بابا اینا مثلا قهر بودم خبر مرگم ناخوداگاه پوزخندی زدم کسی که قهر میکنه که نازکش داشته

باشه، دور آدور از ارمان خبر داشتم، مثل اینکه دیروز مرخص شده، غسل میگفت وقتی فهمیده اومدم خونه بابا و قصد دیدنشو

ندارم انقدر عصبی شده که صورتش رو به قرمزی میزده.

هه این همه من عصبی شدم یه بارم اون نمیمیره که...

صدای بازو بسته شدن در خونه نشون از اومدن رضا میداد.

رضا: ماما! ان کوشی؟ من اومدم!

از تو اتاق داد زدم: مامان خونه نیست.

رضا اومد تو اتاق

رضا: به به ببین کی اینجاس، فندق جان خوب هستن؟

بعد کیفشو پرت کرد روی زمین و اومد سرشو روی پام گذاشت.

من: پاشو ببینم خرسه گنده.

رضا: آی رعنا تر و خدا اذیتم نکن، خوابم میاد بدجور.

من: مگه من متکلم

جوابی نداد و چشاشو بست چند دقیقه گذشته بود که گفت: تو با ارمان قهری مگه نه؟

من: نه چرا؟

رضا: برو خودتو سیاه کن داداچ من خودم این کارم.

من: خب آره

رضا: اونوقت چرا؟

من: فضولیش به تو نیومده پاشو ببینم.

رضا: خیل خوب بابا چه زودم عصبی میشه.

و بعدم دوباره چشماشو بست

.
.

.

عجب گیری داده ها!!!! ولم نمیکنه.
 برای بار هزارم بود که ارمان زنگ میزد دیگه داشت دیوونم میکرد. بچه پرو
 صدای زنگ خونه بلند شد حتما خوده خرشه.
 رضا گوشی رو برداشت.
 رضا: بله؟
 ...
 رضا: سلام اره هستش
 ...
 رضا: وایسا چند لحظه
 و بعد صدای قدامش که داشت به اتاقم نزدیک میشد اومد کلبشو از لای در آورد تو و گفت: رعنا ارمانه... میگه کارت داره... مٹ
 که میخواد منتتو بکشه.
 من: برو بهش بگو رعنا مرد دیگه زنگ نزن.
 رضا گوشی رو گذاشت کنار گوشش: میگه نمیخواد حرف بزنه.
 ...
 رضا: باشه، خدافظ
 من: چی گفت؟
 رضا: گفت میاد اینجا
 من: غلط کرده پسره ی احمق همین الان زنگ میزنی میگی نیاد
 تخس سرشو بالا انداخت و گفت نوچ امکان نداره.
 من: رضا!!
 رضا: درد
 بعدم از اتاق بیرون رفت عصبی موهامو کشیدم و جیغ کوتاهی کشیدم.
 خلاصه ارمان اومد و با حرفای همیشگیش خرم کرد و منم باز خر شدم، خیلیم معادله جالبیه.
 الان تقریبا هشت ماهم بود شکمم فحیه گنده شده بود: تنها اتفاق مهمی که تو این مدت افتاد خبر این بود که بهاره نمیتونه بار
 دار شه واقعا برایش ناراحت شدم درسته که هووم بود اما خب راضی نبودم حس به این شیرینی رو از دست بده. تو این مدت
 افسردگی گرفته بود همش توی اتاقش بود و کمتر بیرون میومد وقتیم که بیرون میومد اصلا حرف نمیزد نگاه های حسرت
 آمیزشو روی خودم حس میکردم.
 دستمو به دیوار گرفتم و سعی کردم بلند شم برم دستشویی اخه این چه وقته دستشویی بود ساعت سه نصفه شب به سختی
 از اتاق بیرون اومدم صدای جرو بحث اروم دو نفر میومد خوب که دقت کردم صدای ارمان و بهاره بود میخواستم بیخیال بشم
 و برم دستشویی اما با شنیدن اسم خودم از زبون بهاره کنجکاو شدم بفهمم چی میگن.
 بهاره: آرمان این رعنا رو از اینجا ببر من دیگه نمیتونم تحمل کنم.
 آرمان: هیش عزیزم اروم باش، میره بچه که به دنیا بیاد میره.
 چی... میگفت میرمممم!!
 دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.
 صدای گریه بهاره میومد آرمان کلافه پوفی کشید و بعدش ساکت شد که صدای قدامش اومد از در فاصله گرفتم و اومدم برم
 که درو باز کرد و چشم تو چشم شدیم.
 من: خ... خیلی پستی آشغالل
 بعدم بدون توجه بهش به سمت اتاقم رفتم. و با هق هق لباس پوشیدم
 بی توجه به صدا زنداشو دردی که زیر دلم حس میکردم ماتومو پوشیدمو شالمو انداختمو کیفمو چنگ زدم. همینکه خواستم از
 اتاق بیرون برم دستم کشیده شد
 به سمتش برگشتم
 ارمان: بذار برات توضیح بدم دختره خوب. اروم باش بیا بشین تا منطقی باهم حرف بزیم
 پوزخندی زدم
 من: منطقی؟! تو از منطق صحبت نکن که گوشم پره. ولم کن تا برم شاید جای بعضیا راحت شه

بعدم دستمو از دستش بیرون کشیدم که دوباره دستمو گرفت با حرص برگشتم و یه سیلی محکم بهش زدم که دست خودم درد گرفت انگشتمو تهدید وار جلوی صورت بهت زدهش تکون دادم

من: عوضی به من دست نزن

بعدم بدون توجه به بهتش از خونه بیرون زدم

دیگه صداشو پشتم نشنیدم شاید با بهاره بحثش شده بود

چه فرقی میکرد؟ به جهنم. از ساختمون بیرون اومدمو به سمت خرابون راه افتادم. نمیدونستم کجا برم ولی مهم این بود که از اونجا دور شمو سرباره زندگیشون نباشم

کناره خرابون و ایسادم و نگاهی به گوشیم انداختم ساعت سه و نیم شب بود دلشوره گرفتم اخه منه خر چرا این وقته شب از خونه بیرون زدم میخواستم برگردم اما پیشمون شدم و سر جام و ایسادم.

یه پژو مشکی روبروم و ایسادم. به رانندش که نگاه کردم با توجه به ریش سفیدش گفتم حتما قابل اعتماد

درو باز کردم پشت سوار شدمو فقط صدای ارمان رو از پشت شنیدم که میگفت (رعنا نرووو)

ماشین از جاش کنده شد

یکم که از اونجا دور شدیم راننده قفل مرکزیو زد.

با ترس بهش نگاه کردم. صدای پوزخندشو شنیدم

بی اختیار بدنم لرزید. از بس استرس داشتم که به درد شکم بی توجه بودم. راننده هنوزم با سرعت میرفت.

از ترس لال شده بودم به بدبختی دهنمو وا کردم گفتم

من: میخام پیاده شم

یارو دوباره پوزخندی زد

_ بشین سره جات زر زرم نکن که اعصاب ندارم

با بیج و صدای لرزونی گفتم

من: گفتم میخام پیاده شم. نگه دار

به سمتم برگشتو دسشو که توش چاقو بود جلوم گرفت

_ میبندی یا خودم ببندمش

به سمت جلو برگشتو از توی ایینه بهم نگاه کرد بعدم دستشو به سمت ریشش بردو کندش

دیگه مطمئن بودم کارم تمومه

ماشین یه کناری و ایسادم تا خواستم درو باز کنم بپریم پایین یکی پرید صندلی عقب

با ترس کناره در تو خودم جمع شدم

دستشو که توش دستمال بود بهم نزدیک کردو با صدای چندشی گفت: ترس درد نداره

بعدم دستمالو جلو دهنم گذاشت اولش سعی میکردم نفس نکشم اما بعده چند ثانیه نتونستم تحمل کنم و نفس کشیدم

پلکام سنگین شدو سرم تیر کشید آخرین لحظه صدای خنده کربحشونو شنیدمو و بعد سکوت مطلق...

با حرکت نوازش گونه دستی روی گونم پلکای سنگینمو وا کردم. نمیدونستم کجام یا چرا اینجام

اطراف تاریک بودو تنها نور اطراف اباژور کناره تخت بود. یکم طول کشید که چشمم به تاریکی عادت کرد. سایه هیکل چهارشونه ای رو توی هاله تاریکی میتونستم تشخیص بدم.

هرچی فکر میکردم چیزه خاصی یادم نمیومد. با صدای گرفته ای گفتم

من: من.. اینجا.. چه خبره؟

فرده بالای سرم باشنیدن صدام از جاش بلند شدو صدای قدماش دور شد

اعتراض وار گفتم: هی... سوال کردم

یه صدایی مته زدن کلید برق اومدو بعدم همه جا روشن شد

از هجوم نور چشممو جمع کردم دستمو جلوی صورتم گرفتم که متوجه سرمه داخل دستم شدم

یکم که چشمم به نور عادت کرد چشممو وا کردم و به شخص روبروم نگاه کردم

یکم گذشت تا درک کنم دقیقا کی جلوم و ایساده

با دهن باز و صدایی که تعجب توش موج میزد رو بهش گفتم...

من: شاهرخ!!! تو... اینجا!!!؟؟

لبخندی زد

شاهرخ: من خوبم. شما هم خوبی زیبای خفته؟ فک میکردم بعد این مدت از دیدنم خوشحال شی

من: اما تو که از ایران رفته بودی
شاهرخ: اره ولی یه کار نیمه تموم مونده بود
اومد روی تخت کنارم نشست
شاهرخ: اونم تو بودی
یکم خودمو جمع کردم
شاهرخ: از شنیدن اتفاقاتی که برات افتاده متاثر شدم. فک نمیکردم ارمان اینطوری ولت کنه
من: اون ولم نکرد
شاهرخ: ای کاش ولت میکرد. فک نمیکنم زندگی کردن با معشوقش زیاد برات جالب بوده باشه
من: هدفش چیه؟
دستشو جلو آورد و خواست رو گونم بذاره که صورتو برگردوندم
شاهرخ: من هدفم تویی که الان تو چنگمی
من: میفهمی چی داری میگی؟
شاهرخ: من قبلا هم بهت گفتم که دوست دارم
من: چرا فکر میکنی باور میکنم؟
شاهرخ: تا الان باید بهت ثابت میشد
من: واقعا دیوونه شدی انگار. من الان شوهر دارم. ازشم یه بچه دارم
شاهرخ: فکر میکنی اگه برگردی بچه رو میده بهت؟ اون به فکره خودشه رعنا. اینو بفهم. اون عاشقه تو نیست. تا همین الانم که باهات بود و ادای شوهر رو برات درمی آورد واسه بچش بود.
من: چطور میخای با من ازدواج کنی که متاهلم؟ اصن کی گفته من راضیم؟
شاهرخ: میشی چون مجبوری
من: مجبور؟ ایه چی؟
شاهرخ: میدونم که نمیخوای بچتو از دست بدی پس مجبوری بامن ازدواج کنی
من: این یه شوخیه
شاهرخ: باشه میتونی جدیش نگیری ولی باید بدونی که نمیتونی پاتو ازینجا بیرون بذاری
من: ارمان پیدامون میکنه
شاهرخ: همش یه امیده واهیه
بعدم به سمت در میره
شاهرخ: به حرفام فکر کن. من دوست دارم رعنا.
چراغو خاموش میکنه
شاهرخ: شب شیک
بعدم صدای بسته شدن در و چرخیدن قفل میاد
عالی شد. بینی بهتر ازین نمیشه. میدونستم که اگه شاهرخ چیزی میگه بی برنامه نیست و امیدواری واسه پیدا شدنمون وجود نداره
چون شاهرخ انقدر ادم داره که بتونه هر کاری کنه.
دیشب از بس فکر کردم که نمیدونم چطور خوابم برد، وقتی بیدار شدم یه سینی غذا کنار تخت بود. تازه وقت کردم به اتاق
نگاهی بندازم، یه تخت دو نفره مشکی سفید و یه میز، چیزه خاصی تو اتاق نبود اما هرچی بود خیلی شیک بود.
فکر نمیکردم بیرون شهر باشم. تو فکر بودم که حرکتی رو توئی شکمم حس کردم، با خوشحالی به جایی که لگد زده بود دست
کشیدم و شروع کردم به حرف زدن باهش.
من: مامانی میدونم آرمان دیگه منو نمیخواد، اما برای توام که شده میاد دنبالمون. مامانی نمیدونم قراره چی بشه ولی اگه از من
جدا شی بدون که همیشه عاشقانه دوست دارم. هم تو رو...
هم اون بابای بی معرفتتو، نگران نباشیااا قول میدم که از اینجا بیرون میریم.
آهی کشیدم احساس گشنگی میکردم. سینی رو جلوم کشیدم و مشغول شدم با اینکه میلی به خوردن نداشتم اما به خاطر آیین
هم که شده باید میخوردم.
آیین اسمی بود که تازگیا براش انتخاب کرده بودم.
صدای در اومد و بعدشم شاهرخ اومد تو، بی توجه بهش روی تخت نشستمو پشتمو به تاج تخت تکیه دادمو پتو رو روی پاهام
کشیدم و بی توجه بهش رومو به سمت مخالف برگردوندم.

صدای قدماشو که بهم نزدیک میشدو شنیدم.
 شاهرخ: نمیخوای روتو برگردونی؟!
 من: تاکی باید این وضو تحمل کنم؟ کی ولم میکنی برم دنباله بدبختیام
 شاهرخ: به راحتی به دستت نیاوردم که به راحتی ولت کنم.
 دستمو روی شکم میذارم و با صدای نسبتا بلندی میگم: این بچه ی آرمانه میفهمی؟
 شاهرخ: این بچه، بچه توهم هست اما اون قراره ازت بگیرتش، من بهت قول میدم این بچرو مثل بچه ی خودم بزرگ کنم.
 من: من اینجا نمیومتم.
 پوزخندی میزنه: چطور میخوای بری؟!
 به شکم اشاره میکنه: فک نمیکنم اوضاعه برای تحمل همچین هیجانها و تحرکاتی مناسب باشه
 و بعدم بلند میشه و از اتاق خارج میشه
 نفسمو فوت میکنم، اون راست میگه از اولم راهی برای فرار نبود.
 نگاهی به اطراف اتاق میکنم. یه در دیگه داخل اتاقه که احتمالا سرویس باشه. نگاهم به گوشه اتاق کشیده شد از سقف یه
 دور بین مدار بسته اویزون بود. پس تموم کارمو زیر نظر داره. فکر همه جاشو کرده.
 حوصلم سررفته و فکرمم بدجوری مشغوله دراز میکشمو به سمت چپ متمایل میشم و دستمو زیر سرم میذارم، به آباژور روی
 پاتختی که بالاش شیشه ایبه نگاه میکنم، چشممو میبندم که چیزی توی ذهنم جرقه میزنه.
 به سختی از جام بلند میشم با اینکه آباژور حیفه اما باید این کارو بکنم.
 به دور بین نگاه میکنم و طوری وایمیسم که تو زاویه دیدش باشم. آباژور با اینکه سنگین بود بلند کردم به دیوار کوبیدم
 شیشه بالاش ترک خورد و با صدای بدی شکست.
 یه تیکه از شیشه هاشو برداشتم و با مکث روی دستم گذاشتم. یکم صبر کردم تا بییتم.
 طولی نکشید که صدای باز شدن قفل در اتاق اومد.
 از صدای برخورد در به دیوار تکونی خودم شاهرخ اومد داخلو به سمتم هجوم آورد، با جیغی که کشیدم سر جاش خشک شد.
 من: بیای نزدیک میکشم خودمو برو بیرونننن
 نفسشو فوت کرد و دستی به صورتش کشید، بعد با صدای حرصی گفت: چیکار داری میکنی؟! بذار زمین اون شیشه رو.
 با صدای بلند تری گفتم: یا میذاری برم یا خودمو از این زندگی فلاکت بار راحت میکنم.
 برای حفظ ظاهره که شده بود شیشه رو یکم بالا تر بردم و فشار دادم که یه شکاف نسبتا عمیق به وجود اومد.
 تهدید امیز گفتم: میدونی که شوخی ندارم خسته شدم از ارمان آشغال از توعه عوضی خسته شدم
 به سمتم هجوم آورد که...
 آرمان
 ده روز از گم شدن رعنا گذشته و مام هنوز هیچی پیدا نکردیم. خودمو مقصر هر بلایی که ممکنه سرش بیاد میدونم.
 گوشیم روی میز میلرزه... به ایمیلی که واسم اومده نگاه میکنم یه عکس که بالاش نوشته شده...
 تسلیت میگم آقای متنی انتقام شیرینی بود!
 با دیدن رعنا غرق در خون نفسم میگیره. کیان که رو به روم نشسته با دیدن وضعیتم به سمتم میاد
 با صورت نگرانی میگه: خوبی؟ چت شد بیهو؟ قیافت چرا اینجوری شده؟!
 گوشیم از دستم میکشه و به عکس خیره میشه بهتو تو صورتش میبینم... چند ثانیه بعد صدای در میاد حتی نمیتونم چیزی بگم
 بعدش دوباره در زده میشه و عسل با چادر داخل میشه.
 با دیدن قیافه های ما میگه: چیزی شده! خبری از رعنا شده؟
 هیچکدوم جوابی بهش نمیدیم
 با ترس میاد طرفمون.
 عسل: چرا حرف نمیزنین!
 به سمت کیان که مات داره نگاهش میکنه میره... یقشو تو دستاش میگیره و تکونش میده
 عسل: چی شده؟ چرا لال شدین!
 کیان گوشه رو جلوی چشاش میگیره اشک از چشماش میریزه

از جام بلند می‌شمو اروم به سمتہ در میرم

کیان:هی کجا

من:هرجا...

می‌خوام از در خارج شم که رادمهر توی چهارچوب در ظاهر همیشه

رادمهر:پیداشون کردیم یه ویلاس توی...داریم حرکت میکنیم.

من:منم میام

رادمهر:برو گمشو...توکجا

و بعدم توی اتاق هولم میدہ و به کیان میگہ حواست بهش باشہ...روی زمین میشینم و زانو هامو توی شکمم جمع میکنم همش

تقصیر منہ احمق بود.

صدای عسل از اون طرف بلند میشہ:خوشحالی هان!الان که مرد راحت باش با مشت روی سینش میکوبہ و با گریہ و صدای جیغ

مانندی میگہ:عوضی چطور دلت اومد...اونا زنو بچت بودن

صدای کیان که توییخانه عسلو صدا میزنہ میاد

اولین قطره ی اشک از گوشہ چشمم میچکہ کہ سریع پاکش میکنم...

رادمهر:تخلیه شدہ بود چند نفری بودن کہ دستگیرشون کردیم...یہ فیلم هست کہ از دوربین اتاقی کہ توش بودہ پیدا

کردیم.اخرین چیزی کہ دو بین طلب کرده مربوط بہ...اینہ کہ رعنا...اوممم...رعنا خودکشی کردہ

بادرد چشمامو میبندم

دستی روی شونم میذارہ

رادمهر:متاسفم.

رعنا

حدود چهار ماهی از تولده آیین میگزرہ حالہ بهترہ و آیین تو همین چند ماهم بہ شاهرخ وابستہ شدہ زندگیم بالاخرہ دارہ

شیرین میشہ

جالب اینجاست بود خودم واسہ ی ختم خودم رفتم نمیدونم شاهرخ چطور یہ جسده سوخترو بہ جام جا زد و بعدم بہ ارمان پیغام

داد بیادو جسدو تحویل بگیرہ...

بالاخرہ این رعنا مرد و شاهرخ یہ شناسنامہ با اسم رها پاکزاد برام گرفت

توی مراسم ختمم برای اولین بار اشکای ارمانو دیدم...

دیدم زجہ های مامان و رویا رو

دیدم شونہ های خم شدہ بابارو...دیدم یواشکی گریہ کردن رضا رو از دور.

همہ اینارو دیدم و هیچ نگفتم همہ اینارو دیدمو حالہ از پست بودن خودم بهم خورد.

من یہ ادم عوضی خودخواہ بودم

شیر آیین کہ تموم شد تو تختش گذاشتمش کہ صدای در اومد و بعد شاهرخ اومد تو اتاق سلام بلندی کرد و لبخندی بهم زد و

بہ طرفم اومد بوسہ ی نرمی روی گونم کاشت و بعد شروع کرد بہ بازی کردن با آیین.

چہ خوب بود کہ زندگیم کم کم داشت اروم میشد

با شاهرخ

با آیین

یک سال گذشتہ بود کہ اینجا بودم،الان رسما و شرعا زنہ شاهرخ بودم،دور از هر استرسی،خدایی شاهرخ عالی بود...

یہ مردہ فوق العادہ...

دوسش داشتم...اما هیچکی جای ارمانو نمیگرفت.

اخ ارمان...کاش واسہ ی خودم داشتمت...از اولم مال من نبود ی و من سعی داشتم بہ زور تساحبت کنم.

با صدای گریہ آیین دست از فکر کردن بہ گذشتہ برداشتم.

لبخندی زدمو بہ سمتش رفتم،دستو پا میزد و گریہ میکرد،بلندش کردم.

من:جانم مامان،جانم آیینم

بہش شیر دادم،چہ زود بزرگ شدہ بود.

در اتاق بہ صدا در اومد و بعدش کلہ ی شاهرخ از لای در داخل اومد،بر خلاف قیافش گاهی اوقات انقدر مهربون و شیطون

میشد کہ شک میکردم همون شاهرخہ سرد و مغرورہ.

با نیش باز به سمتون اومد.

شاهرخ: به به، مثل اینکه فقط جای من خالی بوده. پسر بابا چطوره؟
بغلش دادم و نگاشون کردم.
بهمن نگاه کرد.

شاهرخ: خوبی؟

من: اوهوم

شاهرخ: پدر سوخته مامانتو که اذیت نکردی؟
بلند شد و رفت روی تخت دراز کشید و آیین رو گذاشت روی شکمش، و باهاش بازی کرد. صدای خنده هاشون کله اتاقو پر کرده بود.
و منم همراهشون میخندیدم.

حولمو برداشتم و رفتم حموم چند دقیقه گذشته بود که در حموم به صدا دراومد.

من: بلههههه؟

شاهرخ: اه اه رعنا بیا این خرابکاری کرده.

بلند خندیدم.

من: اومدم بابا اومدم.

هه اگه فک کردی من عوضش میکنم سخت در اشتباهی آقا.
ابو بستمو حولمو پوشیدم و رفتم بیرون، شاهرخ آیین رو مثل یه کیسه آشغال دور نگه داشته بود و چپ چپ نگاه میکرد، با دیدنشون خندم گرفت.

شاهرخ: ای مرض، نخند این چه بو بد میده. جون شاهرخ بیا عوضش کن.

خبیث ابرو بالا انداختم.

من: نوچ، خودت باید عوضش کنی، حمومشم باید بدی.

شاهرخ: رعنا جون من اذیت نکن بیا عوضش کن.

من: نوچ

حرمی نگام کرد و همونجوری که آیین رو با یه دست دور نگه داشته بود با اونیکی دستش شلوار آیین رو درآورد و به سمت حموم رفت.

شاهرخ: من میرم این منبع فساد و الودگی رو بشورم

با خنده گفتم: موفق باشی عزیزم

یه ساعتی بود که تو حموم بودن، رفتم دم در و چند تقه بهش زدم.

شاهرخ: ها؟

من: ها و کوفت. بی شخصیت، دارین چیکار میکنین اون تو بیاین بیرون دیگه.

شاهرخ: جای منو پسرمر راحته، تو اگه مشکلی داری به ما ربطی نداره.

با حرص گفتم: شاهرخ خخخخ

شاهرخ: ها بله

من: بیاین بیرون.

شاهرخ: اوکی، بابا چرا میزنی بیا آیینو ببر.

در حمومو باز کردم شاهرخ توی وان نشسته بود و آیین رو شکمش بود و همش قهقهه میزد.

خم شدم و بغلش کردم، تمام سروصورتش کفی شده بود و موهاشم اومده بود بالا، زیر دوش بردمشو شستمش و بعدم حولشو

دورش پیچیدم و بیرون بردمش، چشای سبزش برق میزد و موژه هاش فر شده بود بعد از اینکه لباساشو تنش کردم

خوابوندمش شاهرخم از حموم بیرون اومد

من: عافیت...

شاهرخ: مرسی

رو تخت نشست

من: ایا پاشو لباساتو بپوش

شاهرخ: رعنا

من: هوم؟

شاهرخ: رعنا خانوم

من: بلی

شاهرخ: رعنا جان

من: جانم بگو دیگه.

نزدیک اومد و توی چند قدمیم ایستاد

شاهرخ: بهت گفته بودم خیلی دوست دارم؟

با خنده گفتم هزار بار

شاهرخ: ولی بازم میگم، دوست دارم عاشقتم، حاضرم تمام زندگیمو واست بدم.

لبخندی زدم و فاصلمونو پر کردم

من: منم دوست دارم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و ل...اشو روی ل...ام گذاشت

کم کم باید ارمانو از ذهنم بیرون میکردم شاهرخ مرده فوق العاده ایی بود و من واقعا دوسش داشتم ارمون برای یکی دیگه

بود...

من زندگیمو با شاهرخ میسازم.

رعنا

به آیین خیره شده بودم، آیینی که خیلی زود پنج سالش شد.

پنج سال گذشته و من درکنار شاهرخ ارومم، پنج ساله که آیین به اغوش گرمه پدری تکیه میکنه که عاشقه مادرشه و همین

عشق زندگیو واسشون شیرین کرده، بی انصافییه اگر بگم گذشته رو فراموش کردم.

بی انصافییه اگه بگم دلم تنگ نشده.

واسه خودم، واسه خونوادم، واسه غسل، واسه...

از اسمی که تو ذهنم نقش میبندم پوزخندی روی لبم میاد، من هنوزم فراموشش نکردم، هنوزم گوشه ی قلبم مهمونه.

یه هفته ای هست که شاهرخ واسه کاراش رفته خارج.

آیین از بازی دست میکشه و میاد کنارم میشینه.

با انگشتای کوچیکش بازی میکنه و سرش پایینه.

لبخندی میزنمو پیشونیشو میبوسم، دستمو زیر جونش میگیرمو بالا میارم.

من: چی میخوای بگی وروجک؟
یکم من من میکنه
ایین: حوصلم سر رفته.
با لیخندی میگم: میخوای بریم پارک؟
با سرعت نور خودشو از گردنم اویزون میکنه
ایین: ارهههه
بعد گردنمو ول میکنه و روی گونمو بوس میکنه و بعد به سمت اتاقش میدوه.
تو راه بلند داد میزنه
ایین: من لباسمو پوشیدم! پشیمون نشی.
لیخندی میزنمو خودمم میرم تا حاضر شم...
ایین کمر بندشو باز میکنه و دره ماشینو به سختی باز میکنه و با شوقه کودکانه ای پیاده میشه.
درو قفل میکنمو منم به سمت محوطه پارک میرم.
ایین خیلی سریع از سراسر بالا میره و سر میخوره و با شادی میخنده.
با لیخند به کاراش خیره میشم.
با صدای گریه ای از دیدنه ایین فارق میشمو سرمو برمیگردونم.
یه دختر بچه حدودا 3 سالس که با زانو روی زمین افتاده و سرگردان به اطراف نگاه میکنه
به سمتش میرمو با لیخند بغلش میکنم
روی نیمکتی که روش نشسته بودم مینشونمشو جلوش زانو میزنم
پیرهنه صورتیشو بالا تر میزنم تا زانوشو بهتر ببینم.
یه خورده خراش برداشته.
دخترک با لبهای اویزون بهم خیرس.
چسبه زخمی از کیفم برمیدارم روی زخمش میچسبونم.
من: دیگه خوب میشه خانوم خوشگله
دخترک: اسمم پناهه عالیه
من: چه اسم خوشگلی
میخواد حرفی بزنه که صدایی از پشت منو به بهت وامیداره.
خدای من غیره ممکنه...
با پشت دست اشکامو پاک میکنم.
پناه با ذوق میگه: مامان
بعد دستاشو وا میکنه تا بغلش کنه. از جام پا میشم.
عسل خم میشه و پناهو بغل میکنه.
میخام ازونجا فرار کنم اما تمیشه. پاهام میخکوبه زمین.
عسل بلند میشه و روبهم میکنه.
با لحن قدر شناسانه ای میگه: مم...
همینکه چشماش به چشمام میفته حرفش تو دهنت میماسه.
با دیدنش انگار زمان واسم وایمیسته.
با لکنت میگه: رع... رعنا خودت...
نمیذارم حرفشو ادامه بده. سرمو میندازم پایینو به سمته خروجیه پارک میدوم. با سرعت میدوم انگار که میخام از گذشتم فرار کنم.
از خودم
از کسی که بودم
از خواهرم
فقط میدویدم تا ازشون دور شم. من تحمل روبه رو شدن با گذشتمو ندارم.
بادیدن حامی که کنار ماشین وایساده بود سریع دزگیرو زدم
من: مامان بدو سوار شو

سریع سوار شد منم سریع گازشو گرفتم. اصلا دوست نداشتم دیگه به عقب برگردم. فقط میخواستم برروررم
 عسل
 سوار ماشین شدمو راه افتادم. هنوزم نمیدونستم اون دختر رعنا س یا نه؟ ولی اگه نبود پس چرا فرار کرد؟
 نمیدونستم قراره چیکار کنم؟ تکلیفم با خودم مشخص نبود فقط میخواستم بهش برسمو با چشمای خودم ببینم که اون رعنا
 نیست. رعنا پنج سال پیش مرد. ولی اون دختر...
 توی شوک بودم. نمیدونم چطور توی ماشین نشستمو افتادم دنبالشو به جایی رسیدم که اون رفت داخل یه خونه.
 انقدر گیج بودن که حتی نمیدونستم الان کجای تهرانم؟ اصن چطور به اینجا رسیدم؟
 نگاهم به پناه افتاد که با اینباتی که تو داشبرد پیدا کرده بود مشغول شده بود
 به خونه نگاه کردم. یه خونه ویلابییه خیلی بزرگ. بی اختیار از ماشین پیاده شدم. به سمت دره خونه رفتم. اختیار کارهام دسته
 خودم نبود. نمیدونستم اگه بفهمم که اون واقعا رعنا س چیکار میکنم؟ عایا خوشحال میشم از زنده بودنش یا بابت این همه وقت
 نبودنش ازش دلخور میشم. احساسات ضدو نقیضم نمیداشت درست فکر کنم
 دستمو به سمت ایفون بردم که زنگ بزوم.
 صدایی توی گوشم پیچید. یه صدای گنگو کهنه از گذشته. خاطرات برام زنده میشدن.
 دستم بی اختیار پایین اومد
 تو خاطرات غرق بودم که موجه سیاهی روی خاطراته روشنو شیرین گذشته سایه انداخت.
 نوارای مشکی و سنگه قبره مشکی که با رنگ نقره ای (رعنا احسانفر) رو تو خودش جا داده بود.
 صدای شیون و گریه های خودم سره اون قبر برام اکو میشد.
 سرم تیر کشید. دوباره خواستم دستمو رو زنگ بذارم که تصویری از گذشته مثله پرده نمایش جلوی چشمم نمایان شد.
 یه عکس از تنه خون الودش...
 تنه بیجونه رنجورش...
 سرم تیر کشید. دستمو به سرم گرفتمو کنار دیوار سر خوردم.
 بازم اون تصاویر لعنتی صحنه نمایش جلوی چشمم شد.
 اشکی از چشمم چکید و اخرین تصویر...
 چشمهای عسلی رنگی که با دیدنم بارونی شد...
 صحنه داخل پارک جلوی چشمهام زنده شد. تصویر چشماش جلوی چشمهام جولان میداد
 به سختی از جام بلند شدم و به سمت ماشین رفتم.
 بی حس و اروم درو بستمو گوشو از روی داشبرد چنگ زدم.
 شماره کیانو لمس کردم گوشو کنار گوشم گذاشتم
 هنوز دوتا بوق نخورده بود که قطع کردم. نمیدونم چرا؟؟
 خودم حاله خودمو درک نمیکردم. پناه که حالمو دیده بود کلا ساکت بود. خوشحال بودم که درک میکنه حداقل.
 راه افتادم به سمت خونه...
 درو باز کردم. پناه رفت داخلو دوید سمت اتاقش. بی حس روی کاناپه ولو شدم. امشب کیان خونه نبود...
 رفتم سمت اتاقو از کشو البومو دراوردم.
 به جلد سیاهو سفیدش نگا کردم.
 صداهایی از گذشته تو ذهنم جون گرفت
 رعنا: بگير داداچ. اينم براي عكسای مشترکمون
 من: حالا چرا سیاهه جلدش؟
 رعنا: ببند داداچ. رنگ به این خوشگلی
 من: باز فاز گرفتت ها
 رعنا: به توچه. باز فازمتر شدی؟
 از یادآوری گذشته لبخنده عمیقی میزنمو البومو باز میکنم.
 اولیاش از اردو های دبیرستانه که با زور و بدبختی گوشو میبردیمو چهارتا عکس میگرفتیم. همینطور برگ میزنمو سیر بزرگ
 شدنمونو نگاه میکنم
 با دیدن قیافه هامون و خنده های عمیقو از ته دلمون دلم میگیره. بازم اشکام راهشونو وا میکننو پایین میان

از کی شد که من اشکم دره مشکم شد؟؟ منی که همیشه بهم میگفتن تو سنگیو بی احساس چپشده گه انقدر راحت اشکام سرازیر شد؟!

البومو مبیندمو سرمو تو بالشت فرو میکنم که صدای هق هقم بیرون نره به خودم تو اینه نگاه میکنم که به خاطر گریه دیشب چشمم پف کرده. اب سردو به صورتتم میپاشم تا یکم رنگو روم بهتر شه. پناهو حاضر میکنمو کیفشو روشنش میندازم. کیفه خودمم برمیدارم از خونه بیرون میزنم. پناهو جلوی مهدش پیاده میکنمو راه میفتم سمت اون خونه. امروز باید ببینمش چون اگه نبینمش دیوونه میشم. باید بفهمم که اون رعنا یا نه؟ پامو بیشتر روی گاز فشار میدم تا زودتر برسم.

نگاهم که به دره خونه میفته بازم دستو پام سست میشه. هنوزم میترسم از شنیدن واقعیاتی که داخل این خونه هست. توی ماشین میشینمو دوباره فکر میکنم. نمیتونم برم و وارد اون خونه شمو با کسی روبرو شم که رعنا نیستو تمام امیدم کور شه یا رعنا باشه و بفهمم کله این پنج سال منو فراموش کرده بالاخره دلمو به دریا میزنم. میخام دره ماشینو باز کنم که دره باغ باز میشه از دیدن ماشینی که رانندش همون دختره بی اختیار ماشینمو روشن میکنم. دختر از ماشین پیاده میشه و درو میبنده و دوباره سواره ماشین میشه. دنده عقب میگیرم تو یه حرکت ناگهانی جلوش میپیچم. محکم روی ترمز میزنه و عینکشو از روی چشمش برمیداره...

رعنا محکم روی ترمز میزنم که باهش برخورد نکنم. عینکو از رو چشمم برمیدارم میخام پیاده شم که ببینم این کدوم بزیه که اینطور میپیچه جلوم که از دیدن عسل نفسم بند میاد. نمیدونم چیکار کنم. عرقه سردی روی پیشونیم میشینه چقدر احمق بودم که فکر کردم اون باره اخره که میبینمشو اونم بیخیالم میشه. به سمت ماشین میادو به پنجره میزنه سست پنجره رو باز میکنم رو بهش برمیگردم از دیدنم چند لحظه تو شوک میره و بعد چشمش تر میشه. عسل: رعنا خودتی؟

سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم من: منظور تون چیه خانوم؟ دوباره به چشم ذول میزنه. اینبار موشکافانه نگاه میکنه پوز خندی میزنه عسل: چطوری یاره قدیمی؟ فکر میکنی من فراموشتم میکنم؟ فکر میکنی من این چشمارو نمیشناسم؟ سرمو پایین میندازم تا اشکامو نبینه

عسل: میدونی چند وقته روی سنگی اشک میریزم که دروغه محضه؟ میدونی چقدر برا نبودنت اشک ریختم بی معرفت؟ چطور تونستی؟ از ماشین پیاده میشم

رو بروم و ایمیسته. دیگه چشمای هر دو مون خیسه. خودمو تو بغلش میندازم. بالاخره این بغضه پنج سالم میشکنه من: خواهری چقدر دلم برات تنگ بود.. چقدر تو ارزوی خنده هات بودم... خواهری نمیدونی چقدر این مدت بی کس بودم... هق هق نداشت ادامه بدم

عسل فنجونو روی میز میذارم قطره اشکی که لجوجانه سعی در ریختن داره رو پس میزنم من: چرا نمیخای برگردی رعنا؟ رعنا نفس عمیقی میکشه رعنا: هیچی مته سابق نیست عسل. من تو زندگیه شما اضافیم. ارمان الان بهاره رو داره. من حق ندارم با اومدنم زندگیشونو بهم بریزم من شاهرخو دوست دارم زندگیم ارومه پوز خندی میزنم

من: زندگیه اونا همینطورم بهم ریخته هست
 سوالی نگاه میکنم که میگم: وقتی فهمیدن بچه دار نمیشن نسبت به هم سرد شدن. بهاره میگفت نمیتونه اینطوری زندگی کنه. الانم جدا از هم. ارمان دیگه یه تیکه یخ شده. هیچ امیدیه واسه زندگی نداره جز انتقام گرفتن از شاهرخ واسه ی تو ناباوریه تو چشاش میبینم
 سرشو پایین میندازه و به فنجونش خیره میشه
 ملتسم نگاش میکنم که میگه
 رعنا: عسل تورو به پناهت قسم میدم که چیزی ازین دیدارمون نگو
 با بهت میگم
 من: اما رعنا...
 حرفمو قطع میکنه
 رعنا: رعنا نه. رها. رها. پاکزاد
 از جاش پا میشه و نگام میکنه
 رعنا: ازت خواهش میکنم عسل. نگو. ازین دیدار چیزی نگو
 بعدم در برابر چشمای پر بهتم به سمته در کافی شاپ میره و منو تو اوج ابهام تنها میذاره
 عسل
 کیان بهم زنگ زده بودو گفته بود زود باید برم اداره. میگفت از شاهرخ رد زدن. مته دیوونه ها میروندم. رعنا ازم قول گرفته بود که چیزی نگم. نه به کیان نه به ارمان. قسمم داده بود. میگفت نمیخواه زندگیه الانش خراب شه. ایبین دچار دوگانگی شه.
 باید یه جوری جلوی ارمان اینا رو میگرفتم
 اما شدنی نبود
 نمیشد
 چطور میرفتمو منصرفشون میکردم
 میگفتم ارمان خان بعده پنج سال بچتو زنت پیدا شدنو اون جسده سوخته که پیدا کردی همش الکی بود
 به افکارم پوزخند زدم
 چیکار میکردم؟؟
 نفسمو پر فشار فوت کردم...
 کیان
 رادمهر داشت حرف میزد که در زده شدو عسل با استرس داخل اومد.
 سلام کوتاهی دادو کنارم نشست
 سرمو کنار گوشش بردم
 من: پناهو رسوندی؟
 به سمتم برگشت. تو چشاش نگرانی موج میزد
 با تکون دادن سر بهم فهموند که پناهو برده مهدکودک
 رادمهر پوشه ی جلوشو به ارمان داد
 رادمهر: شاهرخ با نام جعلیه فرهاد فرود داره زندگیشو میکنه. چند تا از بچه ها رو فرستادم محله اقامتش. میگن که غیر از خدمه و بادیگاردایه خانوم مشکوک هم داخل امارت اقامت داره
 عسل قاطعانه گفت: نه
 ابروهام بالا پرید
 توجه هممون به عسل جلب شد
 با حالت پرسشگرانه ای روبه عسل میکنم
 من: چی نه؟!
 چشماشو بستو محکم فشار داد
 عسل: هیچی
 با نگرانی گفتم
 من: مطمئنی حالت خوبه؟؟

دوباره سری تکون داد
 نمیدونستم چرا انقدر استرس داشت. البته شایدم حق داشت. حشش بود برای دیدنه قاتل دوستش لحظه شماری کنه. رعنا فقط دوستش نبود. خواهرش بود. تمامه زندگیش بود
 گوشیه روی میز ارمان زنگ خورد
 ارمان گوشیهو به گوشش نزدیک کرد
 ...
 ارمان: ممنون قربان
 ...
 ارمان: چشم
 گوشیهو قطع کردو از جاش پاشد
 ارمان: سرهنگ نیروهارو اعزام میکنه
 از پشته میز کنار میادو به سمته در میره
 رادمهرو مانیا ام از جاشون پا میشن
 از جام پامیشم و دنبال ارمان به سمته در میرم که با صدای عسل توجام متوقف میشم
 عسل: صبر کن ارمان
 ارمان تو جاش وایمیسته و رو پاشنه پاش میچرخه
 ارمان: چیزی شده؟
 عسل: تو باید یه چیزاییو بدونی
 ارمان: الان وقتش نیس. بذار برای بعد
 عسل از پشته میز بلند میشه و میاد سمتون
 عسل: دقیقا الان وقتشه
 ارمان دستشو به کمرش میزنه
 ارمان: میشنوم
 عسل سرشو پایین میندازه و با صدایی که از ته چاه میاد میگه
 عسل: اگر از کسی بشنوی که قبری که خیلی وقته هر جمعه بهش سر میزنی قلاییه و مردش اون شخصه مرده نظرت نیست چیکار میکنی؟
 ارمان پوزخندی میزنه:
 ارمان: اون شخصه متوهمو از جلوم کنار میزنمو میرم دنبال قاتلی که خیلی وقته دنبالشم. قاتلی که بی رحمانه تمامه زندگیمو ازم گرفت.
 با دستش عسلو کنار میزنه و دستگیره درو فشار میده که با صدای عسل تو جاش میخکوب میشه
 عسل: اما اون ادمه به اصطلاح متوهم داره حقیقته محضو میگه
 با تعجب به سمته عسل بر میگردد
 من: تو چی میدونی عسل؟
 عسل به سمته ارمان میره و خودشو به در تکیه میده
 درحالی که اشکی رو گونش میچکه میگه: ارمان اون زندس. رعنا زیر همین اسمون نفس میکشه و بچتو بزرگ میکنه. بچه ی تورو که فک میکنی مرده. اگه بدونی که بچت چقدر بهت شبیهه
 ارمان دستتو موهاش میکشه
 ارمان: برو کنار عسل
 عسل کنار در سر میخوره
 عسل: نمیتونم لعنتی. نمیتونم بذارم اون امارتو درحالی روسر شاهرخ خراب کنی که خیلی وقته ملکش رعناس
 ارمان روبروی عسل زانو میزنه
 رادمهرو مانیا خشک سره جاشون به این تئاتر خیرن
 ارمان: چی میگی عسل؟؟
 عسل با صدای گرفته ای میگه: اونا زندن ارمان
 یکم سکوت همه جارو پر میکنه که صدای پوزخنده ارمان سایه سکوتو میشکنه

ارمان: اون زندسو تو به ما نگفتی؟ تو که میدیدی چقدر از نبودش زجر میکشیدم. میدیدی عذاب وجدان داره نابودم میکنه. میدیدی چطوری برای دوباره دیدنش اشک میریختم. تو که میفهمیدی از عذاب وجدانی که هر شب عین مته تو جونو روحم افتاده بود سر روی بالشت نمیذارم. چرا نگفتی بی معرفت؟؟

صداش بالا تر رفت

ارمان: چرا پنهونش کردی؟؟

بازوهاشو تو دستاش اسیر میکنه و تکونش میده

عسل اروم هق میزد

ارمان: چرا چیزی نمیگی. الان اروم شدی وقتی کمره شکستمو دیدی؟

عسل با ضرب سرشو بالا گرفت

عسل: فک میکنی برا من خیر مرگش کمر شکن نبود؟ فک میکنی از اول خبر داشتم؟ نههههه!! هنوز یه هفته نشده که میدونم. که فهمیدم زیر اون همه خاک رعنائی نیست. فک میکنی ساده بود ننگ داشتن راز به این بزرگی؟ نبود. به خدا نبود. اما اون قسمم داد. مجبورم کرد...

حرفشو ادامه ندادو دوباره هق زد

رعنا

داشتم موهای آبیونو شونه میکردم که در با ضرب باز شد

با دیدن صورت عرق گرفته ی شاهرخ ابرو هام از تعجب بالا رفت

من: چیزی شده؟

شاهرخ به سمت گاو صندوق داخل اتاق رفت

در حین باز کردن گاو صندوق به حرف اومد

شاهرخ: پلیسا ردمونو زدن!! چطورشو نمیدونم اما باید بریم

یه لحظه به گوشام شک میکنم. بینی ممکنه عسل گفته باشه؟؟ اما چرا؟ من ازش قول گرفتم

شاهرخ به سمتم برمیگرده

شاهرخ: حاضر کن آبیونو. باید بریم

لباسی تنه آیین میکنمو خودم مانتو و شالمو چنگ میزنم

سریع میپوشمش. شاهرخ وسایلو پولای گاو صندوقو بیرون میکشه و داخل کیفی میندازه

پاتختیه کنار تختو باز میکنه و یه کلت بیرون میکشه.

از توی کمد پایینی خشابارو برمیداره و به سمت منو آیین میاد

سعی میکنه کمی به آیین ترسیده لبخند بزنه

شاهرخ: بیا بغلم بابایی

شاهرخ آیینو بغل میکنه و به سمت پایین میره که یکی از بادیگاردا به سمتون میاد

_ قربان تو محاصره ایم. از دره پشتی برین

شاهرخ راهشو کج میکنه و میره سمت دره پشتی.

آیینو زمین میداره و اسلحشو بیرون میکشه و خودش جلوتر از ما حرکت میکنه

با فاصله ازش حرکت میکنم که صدای تیر اندازی میاد

شاهرخ به ما اشاره میکنه که جلوتر نریمو پشت یکی از ستونا وایسیم.

خودشو یکی از بادیگاردا جلو میرن.

صدای درگیریو تیر میاد

آیین تو بغلم جمع شده و از ترس گوشاشو گرفته

من: قربونت برم تترسیاااا. الان همه چی تموم میشه. من بهت قول میدم

تو چشمات ترسو میبینم روی گوشو میوسمو بیشتر به خودم فشارش میدم که ترسش کمتر شه

ارمان

اسلحو به سمت جایی که شاهرخ پناه گرفته نشونه میگیرم.

خشابم تموم میشه از توی لباسم یکی دیگه در میارم و جایگزین میکنم.

شاهرخ از جاش بیرون میدادو به سمتہ جای دیگہ ای میرہ. مسیر رفتنشو با تیر نشونہ میگیرمو میزنم اما هیچکدوم بهش نمیخورہ.

لعتتیییییییییییییییی

با صدای بلندو محکمی میگم: همه جا تحت محاصرہس هیچ کاری نمیتونی انجام بدی پس اسلحتو بذار رو زمینو خودتو تسلیم کن شاهرخ: داری شوخی میکنی سرگرد؟

بعدم پوزخندی میزنہ

اسلحو رو بالا میگیرم کہ دوبارہ نشونہ گیری کنم کہ متوجہ خالی شدنہ خشابم میشم...

صدای پوزخندش شنیده میشہ

شاهرخ: پس خشاب خالی کردی سرگرد!

بعد از پشتہ ستون بیرون میاد

شاهرخ: بہترہ بی حرکتہ اصافہ ازونجا بیرون بیای

از پشت ستون بیرون میامو روبروش قرار میگیرم

شاهرخ: مشتاق دیدار. دوست داشتہم بعد این چند سال دوبارہ زیارتت کنم

من: خودتم میدونی باختی. پس بہترہ همین الان خودتو تسلیم کنی

بہ اسلحش اشارہ میکنہ

شاهرخ: فعلا کہ خشابامون نشون دهنده ی برندسو الانم کہ مالہ من پرہ

بعدم روبہ جای نامعلومی شلیک میکنہ

شاهرخ: اینم سندش. هنوز پرہ

نگاہم بہ رده گلولش میفتہ و بعدم با دیدن اسلحہ ای کہ حدود دو سہ متر باہام فاصلہ دارہ لبخند نامحسوسی روی لبم میاد

اسلحو بہ سمتم میگیرہ

شاهرخ: توہمیشہ بازندہ بودی سرگرد. ہمون موقع کہ عشقہ رعنا رو ندیدیو دلشو شکستییو ولش کردی باختی. ہمون موقع کہ

فکر کردی مردہ و رو قبر خالی زار زدی باختی. ہمون موقع کہ...

حرفشو قطع میکنم

من: رعنا کجاس؟

صدایی از سمتہ چپم شنیده میشہ. یہ صدای اشنا. چقدر دلم براش تنگ شدہ بود.

خیرہ شدہم بہ چشمای عسلیہ خیسش. نگاہم سرخورد رو دستش و بعد یہ پسر چہار پنج سالہ کہ با ترس خودشو بہ رعنا

چسبونده بود. حس کردم قلبم گرفت. یینی اون بچہ من بود؟!

با صدای بغض الودی میگہ: ار..مان

از شنیدنہ دوبارہ صدایش غرق لذت میشم.

شاهرخ: ہہہ. تازہ فهمیدی دوسش داری؟ اونموقع کہ عذابش میدادی بہ این چیزا فکر نمیکردی؟ تو باید بمیری لعتتی

اسلحو دوبارہ بہ سمتم نشونہ میگیرہ کہ رعنا رو بہش میگہ: داری چیکار میکنی شاهرخ؟ این کارو نکن

شاهرخ: حکایتہ جالبیہ. این ہمونیہ کہ مسبب اشکاتہ حالا میخای زندہ بمونہ. اون حقش مردنہ

رعنا: نہہہہہہ لعتتی نہہہہہہہ. اون باید زندہ بمونہ. اون ...

شاهرخ: عشقتہ نہ؟

رو بہم میکنہ و ادامہ میدہ

شاهرخ: میبینی؟ هنوزم عاشقتہ. عاشقہ تویی کہ بی رحمانہ غرورشو زیر پات خورد کردیو دلشو شکوندی. هنوزم دوست

دارہ. توییہ نامردی ارمان. یہ کثافت کہ از عشقہ پاکہ این دختر سواستفادہ کردی. تو باید بمیری

هنوز حرفشو کامل نزده کہ با صدای رعنا بہ سمتش برمیگردم

اسلحہ ای رو بہ سمتہ شاهرخ نشونہ رفتہ

رعنا: شاهرخ اون نیمیرہ. من نمیذارم بمیرہ. حتی اگہ لازم باشہ تو رو بک...

هنوز حرفش کامل نشدہ کہ صدای شلیک میاد.

با دیدن تا شدنہ زانوہاش افتادنش ناباور بہ پشت سرش خیرہ میشم.

باترس بہ رعنا نگاہ میکنم کہ دستش رو سینشہ و رو زمین افتادہ.

شاهرخ رو بہ زیر دستش عربدہ میکشہ: تو چہ غلطی کردی لعتتی؟

بہ سمتہ اسلحہ ای کہ قبلا دیدم شیرجہ میرمو تو دستم میگیرمشو بہ سمتہ زیر دستہ شاهرخ نشونہ میگیرمو بعد شلیک...

به سمتش میدومو کنارش زانو میزنم
 دستاشو تو دستام میگیرم
 با صدای مرتعشی میگم
 من: چرا اینکارو کردی؟
 لبخندی روی لباش میاد
 با صدای گرفته ای در حالی که کلمات رو مقطع ادا میکرد گفت: ارمان نباید... عاشقت میشدم، نباید... ارامشم میشدی... همه
 چی تقصیر منه
 صدای شلیک از پشت سرم میاد. تنه غرق درخونه شاهرخ درحالی روی زمین دیده میشه که اسلحرو به سمت خودش نشونه
 رفته
 بیهوش فشار دستاش از تو دستام برداشته میشه. به صورته رنگ پریده و چشمای بستش که نگاه میکنم ناخودآگاه
 مینالم: خدایا!!!!!!
 نگاهم به دستای ظریفی میفته که صورته مادرشو قاب گرفته و داره صدایش میکنه و اشک میریزه و من میمونم تنفر از خودم
 و تنهاییه غریبی که سراسر وجودمو بی رحمانه پر میکنه...

نقطه ی اخرو میذارمو آخره صفحه مینویسم
 (و این داستان ادامه دارد...)
 خودنویسو روی دفتر میذارمو چراغ مطالعه رو خاموش میکنم.
 صدای بچگانه ای از پشت صدام میکنه
 -مامان
 همینکه برمبگردم آیین خودشو تو بغلم میندازه
 به سمت پنجره میروم به دونه های برفه توی حیاط نگاه میکنم
 دستی روشونم قرار میگیره و بعد صدای گرمش تو گوشم میپیچه
 ارمان: اخرش یا من عسلو میکشم یا اون منو...
 لبخندی میزنم
 من: اومدن؟
 ارمان: اره بابا. اما عسل خانوم از بدو ورود شروع کرده به کل انداختن. الانم به اسم آبتین و ایسانا (دوقلو های
 رادمهر و مانیا) گیر داده و میگه باید اسمشونو میذاشتن زری و نقی
 لبخند عمیق تر میشه
 میخوام به سمت بیرون برم که صدام میکنه
 برمبگردم سمتش
 من: جانم!
 ارمان: خوبه که هستی. مرسی بابت همه چیز
 سری تکون میدوم غرق خاطرات میشم. وقتی که بعد از دوماه بیهوش اومدمو همه ی دکترها منو به عنوان یه معجزه معرفی کردن.
 یه معجزه فقط به خاطر پسری که قرار نبود طعم اغوش مادرشو از دست بده...
 بعدم که ارمانو بهاره به زندگی سردو بی روحشون پایان دادنو مهر طلاق خورد توی شناسنامهشون.
 و اما من ...
 باید برای آینده آیین تصمیم میگیرم...
 باید تعیین میکردم که جای پدر و اسسش پر کنم یا پدرشو ببخشمو زندگیه ارومیهو بهش هدیه کنم...
 اره انتخاب سخت بود...
 اما اینبار دلم به بخشیدنش حکم داد...
 و من بازم شدم خانومش...
 شاهرخ... حامی من توی اون پنج سال... وقتی که فکر کرد من مردمومسببش اونو به خودش شلیک کرد و رفت. شاهرخ یه مرد
 کامل بود. و من واقعا دوسش داشتم
 تو دلم دوباره خدامو صدا میزنم تو دلم زمزمه میکنم:
 عشق یعنی لاله ای در دشت ناز

عشق یعنی صحبت و رازونباز
عشق یعنی رفتن بی انتها
عشق یعنی باور پروانه ها
عشق یعنی من تو را باور کنم
قلب را بگشسته از دیگر کنم
عشق یعنی در عطش ها سوختن
چشم بر باران پاکی دوختن...

#پایان

#مالک_قلب_تیکه_پارم

#مانا_ماد
